

تاریخ در حضور اسطوره‌ها ؛ حاشیه‌ای بر رمان خسرو خوبان

✖ بهروز شیدا

هم از نخست بخوانیم: خسرو خوبان حکایتِ سفرِ سایه‌ی مانای اسطوره‌ها به روزگار ما است؛ حضور صدای سنگین اسطوره‌های سرزمین ایران در دل حوادثی که در دل روزگار «ما» بر آن سرزمین گذشته‌اند.

در خسرو خوبان تاریخ را در حضور اسطوره‌ها می‌خوانیم.

۱

خسرو خوبان حکایتِ هستی بهرامِ راستین است که از سرِ تقدیری غریب به گوشِ نویسنده‌ی ماجرا رسیده است. هم‌زمان با آغازِ جنگِ ایران و عراق یکی از «هیأت‌های تحقیقاتی وابسته به انجمن‌های اسلامی پژوهش اسناد» هنگامِ بررسی پرونده‌های ساواک به پرونده‌ای برخورد می‌کند که از بروزِ حوادثی مشکوک در «کهندژ» دهکده‌ای واقع در بلندی‌های البرز، خبر می‌دهد. گزارشِ ساواک را سه گزارشِ دیگر از وزارتِ کشاورزی، سازمانِ برنامه و اداره‌ی ثبتِ اسناد و املاک تکمیل می‌کنند. عجیب‌ترین گزارش اما متعلق به کارمندِ اداره‌ی ثبتِ اسناد و املاک است که منجر به خشمِ شدیدِ ساواک و بازنشسته‌شدنِ کارمندِ مزبور شده است.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، انجمن‌های اسلامی پژوهشِ اسناد از جهادِ سازندگی می‌خواهند که گروهی را به «کهندژ» اعزام کند تا رازِ این پرونده‌ی عجیب را بگشاید. گروه پس از جست‌وجوی بسیار در نقطه‌ای «نسبتاً دورافتاده» لکه‌ای خون می‌یابد و پس از ماه‌ها حفاری جسدی را کشف می‌کند که از «صدها زخم، خون‌چکان» است؛ پیکرِ بی‌جانِ بهرامِ راستین.

در این میان از آنجا که در بحبوحه‌ی جنگِ ایران و عراق بسیاری می‌کوشند پاره‌ای از اندامِ شهیدِ خود را به دست آورند، منبعِ درآمدی برای کارکنان سردخانه‌ها ایجاد شده است. آن‌ها اجساد را تکه تکه می‌کنند و به فروش می‌رسانند تا خانواده‌های شهدا از مزایای قانونی شهادتِ عزیزشان بی‌بهره نمانند. جسدِ بهرامِ راستین

تکه تکه می‌شود و دستِ او به زنِ بیوه‌ای می‌رسد که همسرش را در جنگ از دست داده است. زن دست را در چادر می‌پیچد و به سوی خانه می‌رود، اما هنگامی که می‌خواهد سکه‌ای به گدایان سرِ راه بدهد، دست بر زمین می‌افتد. یکی از گدایان بانگ برمی‌آورد که این دستِ پسرِ او است. گدایان را به دادگاه می‌برند؛ دو دوستِ گدای مدعی شهادت می‌دهند که او هرگز نه زنی داشته است نه فرزندی. در تمامِ طولِ دادگاه دست در گلدانی قرار دارد و چون مقرر می‌شود آن را به زن برگردانند، دست غیب شده است و به جای آن گل‌های رنگارنگ روییده است. یکی از اعضای دادگاه که از این حادثه سخت به شگفت آمده است، ماجرا را دنبال می‌کند و حکایتِ خسرو خوبان را می‌نویسد؛ وزارتِ ارشاد اما حکایت را شرک‌آمیز ارزیابی می‌کند و نویسنده‌ی حکایت در «ملاءِ عام» شلاق می‌خورد. نویسنده‌ی خسرو خوبانی که پیشِ روی ما است، از پنجره‌ی اتاقِ خویش شاهدِ شلاق‌خوردنِ او است و کنج‌کاوی‌اش تنها هنگامی ارضاء می‌شود که نویسنده‌ی حکایتِ اولیه‌ی خسرو خوبان ماجرا را برای او روایت می‌کند. خسرو خوبان بارِ دیگر نوشته می‌شود؛ سرگذشتِ بهرامِ راستین.

۲

خسرو خوبان آمیزشِ اسطوره و تاریخ است؛ رویا و واقعیت؛ خواب و بیداری. حکایتِ هستی‌نمونه‌های آرمانی یک قوم که در وجودِ مردی از زمانِ ما هستی دوباره یافته‌اند؛ مردی که اگرچه به روزگار «ما» می‌زید، اما هرگز قادر نیست ابعادِ اسطوره‌ای وجودِ خویش را بپوشاند؛ قالبی به‌تمامی واقعی بیابد. در خسرو خوبان ماجراهای اسطوره‌ای از جهانِ رویاهای قومی برمی‌گذرند تا بر تکرارِ غم‌انگیزِ آرزوهای شهادت دهند که در همه‌ی تاریخِ مردمِ یک سرزمین به هزار رنگ تجسم یافته‌اند؛ در هزار نعش به خاک افتاده‌اند.

خسرو خوبان اما بنیادهای مانای جهانِ اسطوره‌ای را «امروزی» نمی‌کند؛ حوادثِ اسطوره‌ای را بازمی‌آفریند؛ جهانِ حکایت‌های فرازمینی را. و جهانِ اسطوره‌ای چون بازآفریده شود، دیگر نه جولانگاهِ آرزوها و حسرت‌های انسان که مأوای منجیانِ زمینی است؛ مأوای انسان‌های خداگونه و خدایانِ خاکی؛ خانه‌ی محک‌های زنده‌ای که بازآمده‌اند تا حوادثی را بزنند که خود را در واقعیت می‌پوشانند تا بازشناخته نشوند و پوسته‌ی واقعیت را می‌درند تا به چشم آیند.

خسرو خوبان آینه‌ی جهانِ اسطوره‌ای یک سرزمین است؛ حکایتِ انسانِ ایرانی که در بندبندِ تاریخِ پیررنجِ خویش جهانِ اسطوره‌ها را بدل

به آینه‌ی نجات کرده است. بهرامِ راستین اسطوره‌ای است که به تاریخ پرتاب شده است. انسانِ ایرانی که تاریخ را جز سفری ناگزیر به سوی خیرِ مطلق نمی‌یابد، در حضورِ بهرامِ منجی بی‌بدیلِ خویش را می‌جوید؛ در حضورِ منجی موعودی که تنها از آن‌رو کسوتِ واقعیت پوشیده است که بگوید در رودرویی تاریخ و اسطوره، پیروزی با اسطوره است. خسرو خوبان سه لایه‌ی رویا، واقعیت و تمثیل را با هم می‌آمیزد تا بر این پیروزی شهادت دهد.

۳

هستی بهرامِ راستین در لایه‌ی واقعیت چندان پیچیده نیست. زن و مردِ جوانی برای مأموریت به زابل می‌روند. صاحبِ فرزندی می‌شوند، پسراندازی می‌اندوزند، به پایتخت بازمی‌گردند. پسر می‌بالد و زن و مرد پیر می‌شوند. پسر در پانزده‌سالگی نخستین عشق را تجربه می‌کند؛ پدر و مادر دخترک اما به شهرستان منتقل می‌شوند؛ از عشق جز ناکامی نمی‌ماند. چندی بعد مادرِ پسر، که بهرام نام دارد، در روزی تلخ می‌میرد. پدر زنی تن‌فروش را جانشینِ او می‌کند. بهرام به محفلی سیاسی می‌پیوندد؛ یارانی می‌یابد. شبی زنِ پدر که به بهرام دل بسته است بر بالین‌اش می‌رود؛ بهرام اما او را پس می‌زند. زن فغان برمی‌دارد که پسر به او نظر داشته است. پدر از خشم خانه را می‌سوزاند؛ بهرام اما از آتش جانِ سالم به‌در می‌برد، به سربازی می‌رود، به عنوانِ سپاهی‌دانش به «کهندژ» فرستاده می‌شود. چند روزی بعد مأمورانِ امنیتی او را به جرمِ واهی قتلِ یک پیرمرد دست‌گیر می‌کنند، پس از پنج سال آزاد می‌شود، پدرش را در پیاده‌روهای شهرِ نو می‌یابد، به همراهِ او به خانه‌ی زنِ پدرش می‌رود که اینک صاحبِ روسپی‌خانه‌ای است. کاروانی از تن‌فروش‌ها و پانداها راه می‌اندازد؛ به «کهندژ» می‌رود.

۴

نطفه‌ی بهرامِ راستین درست چون نطفه‌ی سه منجی موعودِ آیینِ زرتشتی بسته می‌شود؛ هرچند که پدری خاکی دارد. روزی مادرِ بهرامِ راستین برای توتن‌سواری به دریاچه‌ی هامون می‌رود. توتن می‌چرخد و زن به اعماق فرو می‌رود و چون به روی آب می‌آید، یکسره زنِ دیگری است؛ زنی باردار که طعم محرک رس‌های اعماق ماهون را هرگز فراموش نمی‌کند.

سه منجی موعودِ دینِ زرتشتی هر سه فرزندی زرتشت‌اند. نطفه‌ی

زرتشت در کفرِ دریاچه‌ی هامون به ودیعه گذاشته شده است. در آغازِ هر هزاره از سه هزاره‌ی چهارم دخترِ باکره‌ای از این نطفه بار برمی‌دارد تا اوشیدر و اوشیدرماه و سوشیانس پا به جهان بگذارند. هنگامِ تولدِ منجیِ نخست خورشید ده روز در میانِ آسمان می‌ایستد. به میمنتِ تولدِ منجی دوم خورشید بیست روز از جا تکان نخواهد خورد. منجی سوم است اما که جهان را بازخواهد ساخت و نیکوکاران را چنان روشنی خواهد بخشید که چون بره‌های سپید در میانِ بره‌های سیاه بدرخشند. با حضورِ او نیروهای شر برای همیشه شکست خواهند خورد و پیه آخرین گاوی که به دستِ بشر قربانی می‌شود با هومِ سپید درهم خواهد آمیخت تا اکسیرِ جاودانه‌گی فراهم آید. (۱) با تولدِ بهرامِ راستین اما نه خورشید در آسمان می‌ایستد نه بشارتِ جاودانه‌گی تحقق می‌یابد. تنها «بر دستش ماه‌گرفتگی کوچکی است به شکل خورشید»؛ تمثیلی از حضورِ دو منجیِ نخست در جهان؛ هرچند که رسالتی چون منجی سوم برشانه‌های خویش حس کند. هستی بهرامِ راستین چون منجیانِ موعود آغاز می‌شود؛ فرجامِ هستی او اما ایزد دیگری را به یاد می‌آورد. آن نطفه‌ی روحانی، هستی مردی را تحقق می‌بخشد که سرانجام چون بهرام، ایزدِ پیروزی، می‌جنگد؛ در مقابلِ «پهلوانی با برز و بالایی گران» که مارها چون دستار گرد سرش پیچیده‌اند. بهرام، ایزدِ پیروزی، ده صورت دارد که هر یک نشانِ نوعی توانایی است. باد، گاوِ نر، اسبِ سپید، کلاغ، گراز، جوانِ پانزده‌ساله، شتر، قوچ، مردِ شمشیر به دست، بز صورت‌های گوناگونِ این ایزدِ جنگجویند که چون از سپاسی در شأنِ خویش برخوردار شود، نگهبانِ ایران‌زمین است. (۲) بهرامِ راستین در نبرد با اهریمنِ دورانِ کسوتِ اسطوره‌ای می‌پوشد: «بهرام هم همه‌ی نیروی نهفته‌ی درون و مهارت‌های آموخته‌ی اندامش را به کار گرفت و سر در پیِ حریف نهاد. گاه آن بیراهه‌های طلسم در طلسمِ نه‌تو را چون کلاغی فکور به دوران‌دیشی دور زد و گاه از آن سنگستانِ لغزان چون شیری جهید و گاه چون گراز به گام‌های سنگین و سراسر است پیش رفت و چون سربازی که برای فتح می‌رود، سراب‌ها و دام‌هایی را که مار بر سرِ راه تعبیه می‌کرد یکی پس از دیگری درنوردید و هر دم به ضربه‌ی تیغش جانوری از آن گله‌ی زهرناکان ناکار کرد [...]» (۳)

بهرامِ راستین چون منجیانِ سه‌گانه نطفه می‌بندد؛ چون ایزدِ پیروزی و جنگ هستی به پایان می‌برد. این اما این تمامی ماجرا نیست. چه بسیار قهرمانانِ اسطوره‌ای دیگر که در تنِ او می‌زیند؛ چه بسیار اندیشه‌ها که در ذهنِ او می‌آمیزند.

بهرام در اولین روزِ خدمتِ سربازی با درجه‌داری روبه‌رو می‌شود که سری چون کلاغ دارد؛ چوب‌دستِ باریکِ سرکجی چون علامتِ سؤال در دست. او چون به بهرام می‌رسد به لهجۀ روستایی راه نشان می‌دهد: «طوری زورمند شوید که گاو نرِ سفید را زمین بزنید. طوری مطیع که با یک فرمان سرش را قطع کنید، و طوری باشرف که اگر چهل روز گرسنه باشید لب به گوشتش نزنید [...]» (۴)

سخنِ او اما خریداری ندارد؛ چه به راهی اشاره می‌کند که خود در منزلِ اولِ آن مانده است. آن‌کس که سری چون کلاغ دارد و چوب‌دستی چون علامتِ سؤال در دست، با سخن‌گفتن از کشتنِ گاو تنها تناقضی مضحک می‌آفریند. درجه‌دارِ روستایی تمثیلی از توقف در منزلِ اولِ آیینِ می‌ترایی است؛ حتا اگر چون پدری پیر سخن بگوید.

آیینِ می‌ترایی بر مبنای سفرِ طریقتی ویژه بنا می‌شود؛ بر مبنای عرفانی ناب. ورود به جرگه‌ی باورمندانِ راستین به آیینِ می‌ترا تنها با گذر از هفت منزلِ جان‌سوز ممکن است. این منازل به ترتیب با نام‌های کلاغ، پوشیده، سرباز، شیر، پارسی، پیکِ خورشید، پدر مشخص می‌شوند. (۵) با گذر از این هفت منزل سالک در فروغی جاودانه با می‌ترا پیوند می‌یابد. هم‌خانۀ ایزدی می‌شود که یاورِ روشنی و نور و حافظِ جنگ‌آورانِ نیکسیرت است؛ ایزدی که با کشتنِ گاوِ مقدس، زمین را چونان از خون سیراب می‌کند که سرشار از سبزی می‌شود؛ رستاخیزِ طبیعت رخ می‌دهد. گاو در آیینِ می‌ترایی اما تنها نمادِ رویش نیست؛ تمثیلِ نفسِ انسان نیز هست. می‌ترا گاو را در چراگاهی اسیر می‌کند و به سوی غاری می‌برد. فاصلۀ محلِ اسارتِ گاو تا غار معبرِ نمادینی است که در آن هفت منزلی که سالک باید طی کند، حضور دارند. می‌ترا معبرِ نمادین را می‌گذرد تا در غاری تاریک به نبردی ازلی برخیزد؛ نبردِ جان و نفس. (۶) در رویای بهرام راستین این نبردِ ازلی حضوری همیشگی دارد: «لاییدن سگ‌ها پسر را که در مه سنگینی گم شده بود به سوی غاری می‌کشاند که جنگی ازلی در آن ادامه داشت.» (۷)

بهرام ره‌روِ معبرِ سلوک است؛ سالکِ راهِ یار. این را اسکندر، ساکنِ همیشۀ رویاهای او، بارها در گوش‌اش خوانده است: «آنچه می‌بینی، نه خواب است و نه کابوس، مناظر سفرِ توست.» (۸)

هیچ عارفی اما شایسته‌ی وصالِ جانان نیست اگر به جهان خاکی پشت

نکند. بهرام به نخستین زن هستی خویش، گیتی، پشت می‌کند تا لایق حضور در «گیتی» شود؛ تا روشنایی و رستگاری به «گیتی» هدیه کند. اگر رویاهای او در گذشته‌های اسطوره‌ای چهره می‌کنند، سفر عرفانی کنونی او در ماجرای عاشقانه تمثیل می‌یابد؛ در یک نام؛ گیتی؛ که گیتی از «راه آمدن با طبع کیهانی» سامان می‌گیرد و بهرام از گیتی می‌گذرد تا روزی «گیتی» را تسخیر کند؛ تا آرزوی وصل به جهان «مینوی» را فریاد کند

هم‌خوانی سرگذشت بهرام راستین و سرنوشت میترا به شکل دیگری نیز تمثیل می‌یابد؛ در حضور صاعقه‌آسای ارابه‌ای که شبی دربان خانه‌ی ماهانه در آسمان می‌بیند؛ «آن‌همه خاموشی اندوهی به محله آورد که سر جوان‌ترین و نازک‌ترین زن خانه را سفید کرد و دربان گولپیکر را چنان آشفته که شبها برای شنیدن صداهای شبانه‌ی محلات دیگر به پشت بام رفت و تا صبح بیدار ماند تا شبی که ارابه‌ای درخشان در آسمان دید با شش اسب آتشین که میان پشت بامی تاریک فرود آمد. پس از ترس دیوانه‌شدن دیگر به بام نرفت اما شروع کرد به خالکوبی ارابه‌ی شش‌اسبه روی سینه‌اش.» (۹)

ارابه‌ی شش‌اسبه اما بر سینه‌ی دربان چندان نمی‌پاید. در گرماگرم نبرد بهرام راستین دربان «گولپیکر» می‌پندارد که ارابه به هوا رفته است. فرجام بهرام راستین فرجام میترا را به یاد می‌آورد. میترا در اوج پاکی و پس از ایفای نقش مقدس خویش بر زمین، به آسمان عروج می‌کند. گردونه‌ی خورشید که چهار اسب مینوی آن را می‌کشند، ارابه‌ی سفر او است. (۱۰)

ارابه‌ی عروج بهرام راستین را شش اسب می‌کشند؛ عروج او اما چون عروج میترا است؛ چه تولدش هم‌چون تولد میترا است. میترا نیز به روایتی از نطفه‌ی مقدس متولد می‌شود و در دو سویش همه‌گاه دو مشعل‌دار حضور دارند؛ (۱۱) «تثلیثی» که نه تنها هستی میترا را با سرگذشت سه منجی موعود درهم می‌آمیزد، که سایه‌ی خود را بر تمامی حکایت خسرو خوبان می‌گسترده.

ساخت حکایت خسرو خوبان بر عدد سه بنیان گذاشته شده است. حکایت از سه راوی گذشته است تا به ما رسیده است. راویانی برای بازجوی دادگاه گفته‌اند، بازجوی دادگاه به گوش نویسنده خوانده است، روایت نویسنده را ما می‌خوانیم. راویان نخستین نیز سه نفر اند؛

سه مخلوقِ دیوانه که راوی این حکایت به «تار خیالات آنان گرفتار آمده است.»

در زنده‌گی بهرام راستین سه زن جلوه می‌کنند. از دو زن عارفانه برمی‌گذرد تا با یکی بیامیزد. در آمیزش با رودابه زالی است که آرزو دارد نطفه‌ی رستمی را بکارد؛ «دختر [...] موهایش را که [...] رها کرد شط‌گیسو بر پیکرش جاری شد، موج و سیاه بر سراسر اندام آفتاب‌باش لغزید، به جویبار پیوست و همراه آب جاری شد، آنگاه بهرام به یقین کامل دانست او رودابه است.» (۱۲) در برخورد با ماهانه سیاوشی است که از آتش سربلند می‌گذرد؛ با دستانی پاک که به دسیسه‌ی سودابه‌ی دوران آلوده نمی‌شوند؛ «ماهانه [...] شیون برداشت که: این پسر [...] به من طمع آورد. بر من تاخت [...] مرد [...] آغاز به شکستن چیزها کرد [...] تا آن‌که یونانی‌پیر و زابلی دیوانه و مستهای می‌فروشی زابل [...] فرارسیدند و او ذله از حضورِ سالیان‌شان، بر پیکرشان نفت پاشید و کبریت کشید [...] چهره‌ی پسر بر فرازِ شب، چون تاجی از الماس می‌درخشید.» (۱۳) گیتی، نخستین زنِ هستی‌اش اما آزمونِ بزرگِ هستی است.

حکایت هستی بهرام راستین در سه لایه‌ی زمانی می‌گذرد. راویانِ نخستین، گذشته و اکنون و آینده را به هم می‌آمیزند تا تمثیل و واقعیت و رویا، تبدیل به ابزارِ ترسیمِ زمانی دایره‌ای شوند که تنها به شرطِ پیروزی بهرام راستین از تکرارهای خونین‌رهایی می‌یابد. رویا نه تنها گذشته‌ی اسطوره‌ای را باز می‌سازد که آینده را نیز پیش‌بینی می‌کند. راویان از پایانِ ماجرای آگاه‌اند که در ذهنِ اسکندر نیز جاری است. او در رویاهای بهرام ظاهر می‌شود تا آینده‌ای را به گوش او بخواند که آینده‌ی ماجرای مقدر است؛ آینه‌ی جهانِ اسطوره‌ها: «دیوار خواب و بیداری تو را پدرت ویران کرد. بیدار می‌شوی، خوابی؛ می‌خوابی، بیداری. در همه‌حال چون مردی سپاهی که به میدانِ جلال می‌شتابد، به سوی دره‌های ژرف می‌رانی.» (۱۴)

هستی بهرام راستین، هستی مقدری است، هرچند که نفسِ اهریمن جهان را به تردید بیالاید.

جهانِ اسطوره‌های ایرانی بر بنیان‌های تقابلِ خیر و شر، یقین به پیروزی خیر، تقدیری گزیرناپذیر بنا می‌شود. در این جهان اهریمن کسی نیست جز آن‌که در برابرِ خیر می‌ایستد، تقدیر را به تعویق می‌افکند، تخمِ تردید می‌پراکند. در خسرو خوبان حاملِ این سه ویژه‌گی، روح‌الله خمینی را به یاد می‌آورد.

آن مردِ مارگیر که در دادگاه بر علیه گدای مدعی شهادت می‌دهد و «شباهتی شگفت به بسیار کسان» دارد، رفتاری اهریمنی را تمثیل می‌بخشد.

مردی که در راهِ «کهندژ» به اصلِ خود نزدیک می‌شود تا بهرام در خیرخواهی دشمن، خود را بیازماید، هشتادساله‌ای است که از وسواسِ خیر و شر رهیده است و در این گیتی کوچک گلهای تاریکی برای او همان بویی را می‌دهند که رنگین‌ترین شکوفه‌های نیکی: «این راه‌ها خطرناکند پسر، مواظب باش گم می‌شوی!» (۱۵)

از آن سه نخستین راوی، آن مردِ پیر که تارهای گفت‌وگو را به اعتراض می‌گسلد و از تولدِ «کودک» مقدس رنجیده است، سایه‌ی اهریمنی است که حضورِ اهوراییان را در جهان خوش نمی‌دارد. پیری که در کسوتِ درویشی به شبستانِ متروکِ مسجدی قدیمی در قم پای می‌گذارد تا خوابِ پدرِ بهرام و مردِ زابلی را بیاشوبد، نیز به اهریمن دوران شباهت دارد؛ مارگیری که تنبور می‌زند: «پدر گفت: در انبانت چه داری؟ من مارگیرم. مار!» (۱۶)

اهریمنی که در قالبِ لعبت‌بازی نیز به صحنه می‌آید تا عروسک‌ها را به کیسه کند، هرچند که پهلوان او را عروسکی دیگر می‌خواند: «عروسک‌بازی نیست. تو خود عروسکِ دیگری هستی، به‌خُده از کیسه درآمده‌ای صحنه‌گردانی می‌کنی.» (۱۷)

پهلوان اما از آن‌جا آمده است که جمشید مغلوب شده است؛ آمده است تا بگوید آرمان‌شهر جمشیدها و کیخسروها هرگز به تاریخ یک سرزمین جلوه نکرده است.

جمشید مغلوبِ وسوسه‌ی اهریمن شده است که به راهِ اهریمنان و دیوان رفته است و چنین گفته است: «آب را من آفریدم، زمین را من آفریدم، گیاه را من آفریدم، خورشید را من آفریدم، ماه را من آفریدم، ستاره را من آفریدم، و آسمان را من آفریدم، چهارپای را من آفریدم، مردم را من آفریدم، هم‌آفرینش مادی را من آفریدم.» (۱۸) با این همه او نیز همچون کیخسرو که گنگدژ را بر زمین آورد، معمارِ آرمان‌شهری رویایی است: «روزگاری، جنگجویی فاتح شهری آسمانی را که پدرش معمار آن بود، به خواهری فراخواند، چراکه پدر

به بیضه‌ها فرزند می‌سازد، به دانش ایزدی شهر می‌سازد و خون خود را ضامن پیروزی فرزند می‌کند.» (۱۹)

از آن زمان که جمشید آرمان‌شهری ساخت، سده‌ها گذشته است؛ اینک بهرام رسالت جمشید را نیز بر دوش دارد. رسالت حکمرانی را که سایه‌ای از میترا است؛ که میترا کاخی بر فراز البرزکوه دارد که در آن از بیماری و مرگ اثری نیست؛ (۲۰) جمشید آرمان‌شهری که بیماری و مرگ در آن مغلوب شده است. (۲۱) میترا چراگاه‌های فراخ دارد؛ (۲۲) جمشید رمه‌های خوب. (۲۳) میترا دو مشعل در کنار خویش دارد؛ جمشید سه فره. (۲۴) میترا با ارابه‌ای با اسبان مینوی عروج می‌کند؛ جمشید تختی آسمانی دارد. (۲۵)

پهلوان از آنجا به ستیز با لعبت‌باز می‌آید که جمشید مغلوب شده است؛ بهرام راستین در آخرین نبرد فتحی را تجربه می‌کند که وهم از آن نومیدی می‌سازد؛ «حریف، خسته از زخم‌های گران، به خاک غلتید و پوست تهی از مارش، که هزاران چشمه‌ی خون بود، اندام جوان بهرامی پانزده‌ساله را، زهرخندی بر لب و هزلی در چشم، به نمایش نگاه بهرام فاتح نهاد و آخرین کلامش این بود: این‌هم وهمی دیگر؛ حالا تا حریفی دیگر بیایی در این نومیدی خواهی خزید که کدام یک بهرام راستین بوده.» (۲۶)

بهرام به خاطر برپایی شهری بی‌مرگ و پتیاره می‌جنگد؛ خون‌چکان از تاریخی پر دشنه و تزویر و آبدستن همه‌ی نمونه‌های آرمانی سرزمینی زخمی.

۹

در خسرو خوبان تاریخ انقلاب ایران به روایت اسطوره‌ها نوشته می‌شود تا تاریخ را از دیدگاهی بخوانیم که بر مبنای آن هیچ‌کس معمای «معمار و جنگجو» را در نخواهد یافت. بهرام راستین، میترا، جمشید، بهرام، اوشیدر، اوشیدرماه، سوشیانس، سیاوش، زال را در خود گرد می‌آورد تا همه‌ی عرفان و حماسه‌ی ایرانی در وجود مردی متبلور شوند که می‌خواهد منجی‌ای سرزمینی باشد که در انتظار پیروزی مقدس خانه آراسته است؛ «اتاقی بود چون لانه‌ی زنبور، پرده در پرده از تارهای بهم‌تنیده‌ی عنکبوت که: زرهی، کلاه‌خودی، نیامی، برگستوانی، زانو بندها و مچ‌بندهایی را، همه از نمد سرخ، با گاوسری افراشته رو به هوا، چنان نگه داشته بودند که گویی اسب و سوار همین دقیقه‌ی پیش ناپدید شده و اینهمه جنگ‌جامه‌ی نم‌دین سنگین، به آنی فرو خواهند

که زاده‌گاه این سرزمین تا سوار بیاید آرزوهای خویش را در میدان‌ها به نام‌های فریدون و گرشاسب می‌خوانند؛ که فریدون و گرشاسب یاران اوشیدرماه‌اند در کشتن ضحاک؛ که گرشاسب به هزاره‌ی اوشیدرماه ضحاک را می‌کشد؛ (۲۸) «دو پادشاه مهیب، وسط معرکه، بر سر یکدیگر نعره و ضربه می‌زدند و رجز می‌خواندند [...] آنکه گرز داشت صدا و سلاحش را بلند کرد؛ به نام گرشاسب یل [...] پیرمردی از بین جمع به آواز گفت: نخواهیم بر تخت ضحاک را، مرآن اژدها دوش ناپاک را [...] بازیگر تاج بزرگش را که مزین به گوهرهای بدل بود به زیر بغل پنهان کرد و تقلید گریختن درآورد. حریف نعره زد؛ به اسم فریدون و طمورث دیوبند و او را به ضربه‌ای دیگر در خاک غلتاند.» (۲۹)

۱۰

جهان خسرو خوبان به این امید فراز می‌آید که تکرار جهان اسطوره‌ها را بازتابانند. تکرار اندیشه‌ی را که به روایت ساکنان جهان داستان، یگانه راه‌هایی از نیش‌مارها است. تن بهرام راستین زخمی اندیشه‌ی «فرزانه‌ای» مسلمان است، جهان خسرو خوبان اما تنها در تقابل با اندیشه‌ی اسلامی قرار نمی‌گیرد؛ اندیشه‌ی شاهان اهریمنی نیز آن‌روی سکه‌ی اندیشه‌ی اسلامی است: «چون بهرام از کار کشیدن خطوط چهره‌ی مارگیر فارغ شد دیگران را فراخواند [...] از دهان مهمانی جوان پرید که: چه شباهت عجیبی دارد به عکس پشت آینه‌ی کدخدا [...] اما ژاندارم با قیافه‌ی پرسیان به طرف کدخدا برگشت که داشت می‌گفت: بلاتشبییه عینا تمثال مبارک همایونی است.» (۳۰) جنگجویان چپ‌گرا هم به بهرام شباهت‌هایی دارند، هرچند که آرمان‌شهری دیگر خواهند: «جنگی که ابتدا گمان میرفت بازی کودکانه‌ایست درگرفت و مرگ، از هر دو سو بارید و خون بر درودیوار نقش‌ها زد. بهرام گفت اینان دانشجویان معماری‌اند. اسکندر گفت: به‌ظاهر شباهت‌هایی با تو دارند.» (۳۱)

جهان خسرو خوبان آینه‌ی نبردی است که به فرجامی نینجامیده است؛ آینه‌ی تاریخی که در آن انتظار منجی و آرمان‌شهر هرگز به جایی راه نبرده است.

اسکندر، آن پیر مقدونی، که دکانش را قارچ‌های کوچک سبزرنگ یکسره فراگرفته‌اند، ساکن همیشه‌ی رویاهای بهرام است. او در کنار دو هم‌سفر دیگر از تاریکی آمده است. آن‌ها نیز سه تن بوده‌اند. اسکندر

در انتظارِ آن دو تنِ دیگر است؛ شکست‌خورده‌ی دورانی دیگر که اینک به بهرام یقین دارد؛ جنگجویی فرسوده که می‌داند جنگ ادامه دارد؛ پیری که همه‌ی سمومِ این سرزمین را در جسم‌اش جذب کرده است. هم از این‌رو است که معانی پنهان رویاها را بر او فاش می‌کند. او می‌داند که «حشرات‌الارض» از کاسه‌ی تنبورِ مردِ مارگیر بیرون خواهند آمد. او می‌داند که «کهندژ» تنها نوکِ پرچمی است که به نشانه‌ی سرزمینی پهناور از خاک بیرون آمده است. او صدای ماغِ گاوها را می‌شنود؛ فش‌فشِ مارها را. آنچه او را ویژه‌گی می‌بخشد اما آگاهی او به گذشته و آینده نیست، هم‌دردی او با بهرام است. تنها او است که به بهرام راه می‌نماید؛ رازِ افسانه‌ها را می‌گشاید؛ چون نیمه‌ی پنهانِ بهرام به صحنه می‌آید. او خواننده‌ی تاریخ در حضور اسطوره‌ها است؛ دانای کلی نگرانِ بهرام؛ سایه‌ی نویسنده شاید.

۱۱

در خسرو خوبان واقعیت، تمثیل و رویا درهم می‌آمیزند تا رویا کلید گشایشِ حوادثِ تمثیلی شود؛ واقعیت تمثیلی از جهان رویاها، خسرو خوبان صحنه‌ی نبردِ پایان‌ناپذیرِ واقعیت و رویا است؛ حکایتی که مانده است.

تیرماه ۱۳۷۵

ویرایش دوم؛ مردادماه ۱۳۸۳

ویرایش آخر؛ اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۴

پی‌نوشت‌ها:

- ۱- بهار، مهرداد. (۱۳۶۲)، پژوهشی در اساطیر ایران، پار[] نخست، تهران، صص ۲۴۴ - ۲۲۹
- ۲- هینلز، جان. (۱۳۶۸)، شناخت اساطیر ایران، ترجمه[] ژاله آموزگار، احمد تفضلی، تهران، صص ۴۱ - ۴۰
- ۳- دانشور، رضا. (۱۳۷۳)، خسرو خوبان، ایسالا، ص ۲۰۸
- ۴- همان‌جا، ص ۱۰۰
- ۵- رضی، هاشم. (۱۳۷۱)، آیین مهر: می‌ترائیسیم، تهران، صص ۳۳۵ - ۳۱۹
- ۶- همان‌جا، صص ۲۲۹ - ۱۷۷
- ۷- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۹۴
- ۸- همان‌جا، ص ۷۵
- ۹- همان‌جا، ص ۱۵۶
- ۱۰- رضی (۱۳۷۱)، صص ۲۳۸ - ۲۳۵
- ۱۱- همان‌جا، صص ۱۴۶ - ۱۴۵

- ۱۲- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۲۹
- ۱۳- همانجا، صص ۹۷ - ۹۶
- ۱۴- همانجا، ص ۷۵
- ۱۵- همانجا، ص ۱۰۹
- ۱۶- همانجا، ص ۱۹۳
- ۱۷- همانجا، ص ۱۶۲
- ۱۸- بهار، مهرداد. (۱۳۶۲)، پژوهشی در اساطیر ایران، تهران، ص ۱۷۳
- ۱۹- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۰۷
- ۲۰- رضی (۱۳۷۱)، صص ۱۷ - ۱۱
- ۲۱- بهار، مهرداد. (۱۳۶۹)، بندش: فَرَنبَغ دادگی، تهران، ص ۱۳۷
- ۲۲- رضی (۱۳۷۱)، ص ۱۸
- ۲۳- بهار (۱۳۶۹)، ص ۱۳۷
- ۲۴- حمیدیان، سعید. (۱۳۷۳)، شاهنامۀ فردوسی: جلد اول، تحت نظری. ا. برتلس، ص ۳۹
- ۲۵- همانجا، صص ۴۳ - ۴۱
- ۲۶- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۲۱۴
- ۲۷- همانجا، ص ۱۱۲
- ۲۸- بهار (۱۳۶۲)، ص ۲۳۱
- ۲۹- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۱۶
- ۳۰- همانجا، ص ۱۱
- ۳۱- همانجا، ص ۷۴

ویرایش نخست این جستار با نام تاریخ از منظر اسطوره‌ها، در نشریه‌ی سنگ، و ویرایش دوم این جستار با همان نام ویرایش نخست، در کتاب در سوک آبی آبها چاپ شده است.

برگرفته از تارنمای □□□□□□ □□□□□□

یادها بی و با لبخندها



توفیق، میزآقا و ما بقی قضا یا

ناصر پاکدامن

نوشتن دربار□ روزنامه سخت است. باید روزنامه را در دست داشت. پس

، نوشتن درباره توفیق که در دست من نیست نوشتن درباره توفیق نیست، نوشتن یادها و خاطراتی است که نام توفیق در ذهن خواننده‌ای مثل من به جا گذاشته است.

خاطراتی بیش از بیش رنگ باخته، گرد و خاک گرفته و اینجا و آنجا در سایه ابهام ایام فرورفته و همواره همچنان پایدار. نخستین یادها باید از پنج شش سالگی باشد که اسباب کشی کرده بودیم و از کوچه‌ای مابین بازارچه نواب و گذر رضاقلی خان [کوچه ظلی؟] در غرب خیابان گار ماشین / ری، به کوچه آبشار و بازارچه سید ابراهیم در شرق آن خیابان آمده بودیم. اگر آن خانه‌های سیروس و بازارچه نواب به تهران نیمه اول و اواسط قرن نوزدهم تعلق داشتند، این طرف، خانه‌ها در زمینهایی ساخته شده بود که به دنبال کشیدن حصار جدیدی به دور شهر (بنای حصار جدید و حفر خندق آن در ۱۱ شعبان ۱۲۸۴ / ۸ دسامبر ۱۸۶۷ آغاز گردید) برمساحت شهر افزوده شده بود. خانه‌ها نشان از معماری تازه تری داشت. محله هم، محله‌ای بود با کوچه‌های پهن‌تر و با پیچ و خمهای کمتر. و البته همه خاکی و با جویی در آن وسط.

در حیاط که بودیم به فواصلی و گاه و بیگاه، ولی هر روز، صدای فروشندگان دوره‌گرد به گوش می‌رسید. از آب‌حوضی تا کاسه بشقابی و نمک نمکه و ... و هر روز هم، صبح و عصر صدای علی آقا بود که روزنامه فروش محل ما بود و هر روز دوبار، یکبار صبح برای روزنامه های صبح و یکبار هم عصر یا سرشب برای روزنامه های عصر، با دوچرخه‌اش که توبره مانندی مملو از روزنامه‌ها و مجلات روز بر روی چرخ پشت داشت از حدود سه راه امین‌حضور، هم کوچه‌هایی را که مشتری داشت دور می‌زد و صبحها نام "ایران" را فریاد می‌زد که مهمترین و معتبرترین و رسمی‌ترین روزنامه‌های آن روزها بود و عصرها با صدای "اطلاعات، اطلاعات" از کوچه می‌گذشت. البته که علی آقا (که بعدها دراوایل دهه سی، از او به عنوان پیر دیر روزنامه‌فروشی سیار تهران بزرگداشتی شد همراه، اینجا و آنجا، عکس و تفصیلات و... در کنار دوچرخه‌اش) علاوه برین دو روزنامه، هر روزنامه و هفته‌نامه و مجله‌ای را هم که می‌خواستی می‌آورد. به در خانه که می‌رسید "اطلاعات" یا "ایران" می‌گفت و کوبه‌ای بر در می‌زد و تأملی می‌کرد تا کسی برود و روزنامه‌ها را بگیرد. علی آقا صبحها برای ما "ایران" می‌آورد و عصرها هم "اطلاعات" و بعد هم یکی دو هفته‌نامه. از مجله‌های هفتگی هنوز خبری نبود. "راهنمای زندگی" که در آمد (آبان ۱۳۱۹) به روزنامه‌های خان ما اضافه شد. هفته‌نامه

هایی که می آمد "امید" بود و "توفیق".

"امید" هم روزنامه فکاهی بود، ولی دیرتر از توفیق به دنیا آمده بود (۱۷ اسفند ۱۳۰۷) و هیچگاه هم توقیف نشد اما دو بار بیسر و صدا، بختک ممیزان شهربانی عصر طلایی به خفقا نش کشید و پس، از انتشار باز ایستاد: "هر دو دفعه که می خواستند دیگر روزنامه ما منتشر نشود از پس دادن اخباری که برای ملاحظه سانسور فرستاده می شد خودداری کردند و بالنتیجه روزنامه نتوانست منتشر شود..." (سید کاظم اتحاد، "طلیعه امید"، امید، شماره ۱، ۱۷ دی ۱۳۲۰). همین، ناهید (تأسیس: ۲۲ حمل / فروردین ۱۳۰۰)، برادر بزرگتر توفیق، تا به هفت سالگی برسد چندین باری در توقیف افتاد و هنوز نوای دلنشین "تولدت مبارک" دهسالگی در گوشش طنین داشت که روزنامه آیندگان ایران در شماره ۲۱ مرداد ۱۳۰۹ خود خبر حریق ادارات روزنامه را انتشار داد. به نوشتن صدر هاشمی "در اثر [این] حریق ناگهانی، ادارات روزنامه ناهید با خاک یکسان شد و بعضی حریق را عمدی و به تیمورتاش وزیر دربار وقت نسبت داده اند" (محمد صدر هاشمی، تاریخ جراید و مجلات ایران، ص. ۲۵۸). اگر توفیق در آن سالهای عصر طلایی دوام می آورد شاید به این علت بود که حسین توفیق هرچه عصر طلایی تلؤلو بیشتری می یافت بیشتر از طنز و فکاهی فاصله می گرفت و "پس از مدتی رفته رفته، روزنامه خود را از صورت فکاهی خارج و آن را وسیله ترویج ادبیات قرار داد" و در نتیجه "در مدت شش سال ... روزنامه ادبی بود و همیشه در نشر اشعار سودمند و افکار برجسته شعرای معاصر می کوشید". پس توفیق شش سالی درین هیئت خودسانسوری ادبیاتی ماند تا از اول فروردین ۱۳۱۷ به همت خودسانسوری اخلاقیاتی، مجدداً به صورت روزنامه فکاهی درآمد تا "نکات اخلاقی را با زبان شیرینتری گوشزد عامه نماید" ("به یاد شادروان حسین توفیق"، توفیق، شماره ۱، سال ۱۹، ۳ آبان ۱۳۱۹، به نقل از محمد صدرهاشمی، یادشده، ج. ۲، ص. ۱۴۷). این سبک و سیاق فکاهی "معقول" و سربزیر را محمدعلی توفیق هم که مدیریت روزنامه را پس از فوت پدر بر عهده می گیرد تا شهریور ۱۳۲۰ دنبال می کند. اما ازین پس است که چهار توفیق دیگر می شود: "سبک تملق آمیز" سابق را کنار می گذارد "و بشدت از اوضاع کشور و دستگاه حاکمه انتقاد می کند و "بهمین جهت [هم] چندین بار از طرف شهربانی توقیف" می شود. در یک کلام، دیگر روزنامه ای است "از روزنامه های انتقادی خوب پایتخت"، "منتسب" "به جبهه جرائد چپ": "یک روزنامه بتمام معنی سیاسی و انتقادی... و به هیچ قسم قابل مقایسه با دور گذشته خود" (پیشین، ص. ۱۴۵).

توفیق را از کی شناختم؟ توفیق همواره در خاطر من است. تاریخ تولد ندارد. یا اگر هم دارد آن زمانی است که من از روزنامه سر درآوردم و دیگر می‌دانم که روزنامه چیست و پس توفیق را می‌شناسم. می‌بایست نخستین شماره‌های آن را در ماهها و سالهای پیش از شهریور ۲۰، در شش هفت سالگی دیده باشم. حالا دیگر خوب یادم هست که راهنمای زندگی را که علی آقا می‌آورد چه شکل و شمایلی داشت. آنزمان می‌بایست از آشنائی من با توفیق، روزنامه‌ای که هم اهل خانه، بزرگتر از منها، می‌خواندند و از مطالب آن کیف می‌کردند، چند زمانی هم گذشته باشد! پس اگر بنویسم که از ۷-۸ سالگی با چهره توفیق آشنا بوده‌ام نمی‌بایستی اغراق کرده باشم.

شکل و شمایل روزنامه مبهم و مه‌آلود در ذهنم مانده است اما آنچه از آن زمانهای نخستین آشنائیا بهتر به یاد می‌آورم بحرطویل‌هاست که هر هفته در ستون اول صفحه آخر روزنامه با امضای هدهد میرزا چاپ می‌شد. اینکه من از کی بحرطویل‌خوان شدم را نمی‌دانم اما از همان اولها بود که من از وجود این متاع ویژه توفیقی خبردار شدم که تقریباً هم با سوادهای اهل روزنامه خانه از مشتریان معتادش بودند که زودتر به دستشان برسد تا با ولع بخوانند و به لذت ضرب لفظ و آهنگ و وزن کلام دست یابند.

در پائیز ۱۳۱۸ تحصیلات ابتدائی من شروع شد. دو سال اول را در دبستان اقبال، در همان محله خودمان خوانده بودم که نمی‌دانم چطور شد پدر و مادرم به فکر پیدا کردن مدرسه بهتری افتادند و البته پس از جست و جوهائی هم این چنین مدرسه‌ای را یافتند که مدرسه‌ای بود به نام ادب واقع در کوچه پشت مسجد سپهسالار، همسایه دیوار به دیوار باغ بهارستان و مجلس شورای ملی. از آن پس، یعنی از سال سوم دبستان که در مهر ۱۳۲۰ آغاز می‌شد، من دیگر تحصیلات ابتدائی خود را در دبستان ادب دنبال کردم.

دبستانی دیگر در محله‌ای دیگر. و دبستانی دیگر و پس دنیائی دیگر. این دبستان هم در زمینهای تازه‌ای واقع شده بود که همچنانکه گفته شد در اثر ساختن حصار جدید و حفر خندق جدید شهر در زمان ناصرالدین شاه به مساحت شهر تهران اضافه شده بود. اگر کوچه آبشار و بازارچه سیدابراهیم، مثل دیگر اراضی شرق تهران آن زمان، ضمیمه محل عودلاجان شده بود، این اراضی که بر شمال تهران آن زمان (یعنی در شمال محوری که سه‌راه امین‌حضور را با عبور از چهارراه سرچشمه و میدان توپخانه و چهار راه پهلوی به خیابان سی متری وصل می‌کند) افزوده شده بود، محله جدیدی را به وجود آورده بود که

“دولت” نام گرفته بود. اراضی محلّه نوبنیاد دولت را عمدتاً میان اعیان و اشراف و بزرگان دولت و حکومت تقسیم کرده بودند تا در عمران و آبادی آنها بکوشند. اینان هم کم کم در این محلّه جدید خانه ها و باغها و پارکهای وسیع ساختند و با همّه فرزندان و خانواده و بستگان به این محله نقل مکان کردند. نگاهی به نقشه طهران عبدالغفار (محرم ۱۳۰۹ ق. / اسد ۱۲۷۰ ش. / اوت ۱۸۹۱) می تواند از چگونگی تقسیم / واگذاری / فروش این اراضی جدیدالاحداث به / میان بزرگان آن زمان (مخبرالدوله هدایت، فرمانفرما، امینالدوله، سپهسالار، علاءالدوله، اتابک، اعتمادالسلطنه، امین الضرب، عین الدوله و...) نشانهای به دست دهد. یادمان هم باشد که در سالهای نخستین قرن بیستم، یعنی در سالهای پایانی سلطنت مظفرالدین شاه، حول و حوش باغ بهارستان و مسجد جدیدالبنای سپهسالار، گردشگاه هرروزه متجددان و فرنگی مآبهاست که جور دیگر می پوشند و می گویند و رفتار می کنند. حالا هم که من دیگر به ادب می رفتم به روشنی می دیدم که به جای دیگری آمده ام و با کسان دیگری محشور و همنشین شده ام.

به مدرسّه جدیدی در محلّه جدیدی رفته بودم با کوچه های پهن تر، کوچّه پشت مسجد سپهسالار، درشکهر بود و هم پس، ماشین رو. خانه های بزرگ و وسیع داشت باغ و باغچه دار. و خانه های کوچک و اجاره نشین. بستر اجتماعی مدرسّه ادب و مدرسّه اقبال یکی نبود. “پشت مسجد سپهسالار” محلّه مخلوط و مختلطی بود هم اعیان نشین و هم کاسب نشین. و هم نوکردولت نشین. یعنی ترکیبی بیشتر از خانواده های از طبقات بالا و میانی. شاگردهای مدرسّه ادب هم همینطور بودند: بچه های آدمهای سرشناس و بعد هم بچه های از آدمهای طبقات معمولی تر و پائین تر. و بالاخره بچه های متشخصان شهرستانی که به دنبال کوچ پدر و مادر از مشهد و تبریز و رشت و... حالا به دبستان ادب رسیده بودند. در آن چهار سالی که من در آن مدرسه بودم هم با یک فرخ همکلاس شدم که داعیه گردن کلفتی و پهلوانی مدرسه را داشت و برادرش در خیابان چراغ برق / امیر کبیر، نزدیکیهای سرچشمه جگرکی داشت و هم با فرخ دیگری که پسر خان محلات و گلپایگان و آنطرفها بود. خانّه این یکی تن به پارک میزد و باغ و استخر داشت و دراندردشت می نمود. و آن یکی نمی دانم کجا زندگی می کرد. می دانم تا بستان که میشد، روزها را سراسر در سایه آفتاب سوزان، کنار خیابان، روی زمین می نشست و گردو می شکست تا عصر گردوهای تازه را فال فال کند و در مجمع مسین گردی بچیند و چراغ زنبوری هم در گوشه ای از مجمع بگذارد و سر سرچشمه یا اول کوچّه میرزا محمود وزیر، بنشیند و تا دیروقت گردو بفروشد

با کف دستهای سیاه سیاه شده.

و درین دنیای مملو از مدرسه و رفتنها و آمدنها، توفیق هم بود؛ روزنامه‌ای که علی آقا می آورد و در خانه دست به دست می‌گشت و بعد هم محترمانه، همچنانکه در خانۀ ما با هر روزنامه‌ای رفتار می شد، نگهداری می‌شد. از تبار آن روزنامه‌هایی که ضرورت و حرمت خنده را نوید می‌دادند. خنده از قهقهه تا لبخند و پوزخند و زهرخند.

در آن سالهایی که داشتم روزنامه را می‌شناختم تنها روزنامۀ اینچنینی بود هرچند که حالا می‌فهمم که آن توفیق هم در فشار آن سالها، هی ادبی و ادبی‌تر شده بود تا دوامی بیاورد. با همۀ اینها هنوز خنده هم بود. یا بهتر بگویم که روزنامه همچنان قد و قواره‌ای داشت که عبوس و اخمو نمی نمود. یادآور آن روزگاری که خندیدن حکومت را به وحشت نمی‌انداخت.

“عصر طلائی” نه شوخی سرش می شد و نه خنده! دستگاهی که لبخند، تا چه برسد به پوزخند، را تحمل نداشت. و فکرش را بکنید که این وسط توفیق آمده که “خنده بر هر درد بیدرمان دواست”. شعاری عام و همه گیر و جهانی. بی‌قید و شرط. مطلق. صریح و قاطع. از تبار و ردۀ شعارهای محکم و دستورالعملی و بی برو برگردی که با خود و در خود حقیقت انکار ناپذیری را حمل می‌کنند. در ردیف “نان برای همه، کار برای همه، مسکن برای همه”، “کارگران جهان متحد شوید!”... توفیق خنده بود. و به همه چیز، تا آنجا که می‌شد. و این قابل تحمل نبود. پس عاقبت کار توفیق معلوم و محتوم است. همچنان که پایان کار آن دستگاهی که شوخی سرش نمی‌شود!

حالا توفیق و خنده بود که علی آقا با زدن کوبه ای بر در، آمدنش را اعلام می‌کرد. دیگر قدرت مخرب و مفرح لبخند رسیده بود؛ قدرتی که بی‌آنکه خواننده بداند به درون او رخنه می‌کند و ریشه می دواند و دنیایش را تغییر می‌دهد؛ پس می‌شود خندید. و ازین “می شود” تا “می‌بایست” راه زیادی نبود. و این چنین بود که قدرت مخرب خنده به کار افتاده بود. توفیق سالهای سال این قدرت ویرانگر خنده را در آن آب و هوا دامن زده بود.

توفیق بیش ازین بود. دیگر بود. نه تنها قد و قواره‌ای دیگر داشت، مصور هم بود. مصور با کاریکاتور. و کاریکاتور دستاورد دوران مشروطیت است که چه بسا نخست در ملانصرالدین باکو در برابر چشم و ذهن ایرانیان رخ گشوده بود و با مطبوعات آزاد ماههای مجلس اول در

روزنامه‌ها جا باز کرده بود. ازین پس در توصیف خصوصیات این و آن نشریه از "جرید" کاریکاتوری" صحبت می‌کردند. از آن زمان بود که می‌شد محتسب و مست و شحنه و شیخ و شاه و وزیر و بزرگ و کوچک را در هیئتها و قواره‌های جور و ناجور و البته همواره خنده برانگیز تصویر کرد. و اینهمه نه بی احترامی که هتک حرمت بود. و در خروج از استبداد و با در رسیدن آزادی، این چنین "هتک حرمتی" از مبانی تأمین حفظ الصحیح عمومی بود. در آن عصر طلائی، اگر عکس و تصویر در روزنامه‌ها همچنان حق حیات داشتند کاریکاتور دیگر کم و کمتر تحمل پذیر می‌شد. توفیق هم ازین قاعده مستثنی نمانده بود. با اینحال، هنوزسایه کمرنگ کاریکاتور در این و آن طرحی که در صدر این مقاله و کنار آن یکی چاپ می‌شد به جا مانده بود با نامهای مستعار و تخلصهایی که در آن فضای آنقدر جدی، معلوم نبود چرا می‌بایست تحمل می‌شد: هدهد میرزا، خروس لاری، دارکوب، ابن جنی، پرستو چلچله‌زاده، سبزه قبا، ... ؟ اصلاً مگر می‌شود که آدمهای پدرمادر دار و محترم اینجور اسمهایی را انتخاب کرده باشند؟ قباح دارد! عجب باغ وحشی بوده این توفیق!

برای من، بچه‌ای که به حول و حوشهای دهسالگی می‌رسید و بزرگ و بزرگتر می‌شد، توفیق هم این حرفها بود. کم کم هم پیش می‌آمد که از هویت حقیقی صاحبان این تخلصها خبری پیدا کنم. اینطوری بود که بعدترها فهمیدم که هدهد میرزا هم مثل خروس لاری یکی از دو تخلص ابوالقاسم حالت است که مدتی مدیر داخلی و بعد هم سالهائی سردبیر روزنامه بود و من تا مدتها فکر می‌کردم فقط او می‌تواند آن بحر طویلها را بنویسد و بگوید (اگر به کتابهای عروض نگاه کنیم مثلاً می‌نویسند که بحر طویل یکی از بحرهای عروضی است که از تکرار چهار فَعُولان مَفَاعیلان یا شانزده فَعَلَاتُنْ به وجود می‌آید. و حتی برخی این مثال را هم برای بحرطویل‌های شانزده فَعَلَاتُنْی ذکر کرده اند: دی‌گذشتم به سرِ کویِ نگاری چوبهاری و به رخ ماه درخشان و به قد سروِ خرامان، طره‌اش مُشک‌تاری و خطش عودِ قماری و لبش حقّ مرجان و گهر رشتنِ دندان... و دیگر بگیرم که آمدم...). باید به نقل از عباس توفیق بیفزایم که بحرطویل را اول از همه مؤسس و بنیانگذار روزنامه، حسین توفیق در روزنامه بنیاد نهاد. او بود که بحرطویل می‌سرود و بحرطویل‌های خود را با نام مستعار هُدهُد میرزا امضاء می‌کرد و این به یاد و احترام میرزا علیاکبر صابر (۱۸۶۲-۱۹۱۱)، شاعر و طنزینه‌سرای نامدار آذربایجانی و از همکاران اصلی روزنامه ملانصرالدین بود که هُوپ‌هُوپ (به معنای هُدهُد در زبان ترکی آذربایجانی) تخلص می‌کرد (چندی پس از مرگ صابر، و چه بسا نخستین

بار در ۱۹۱۲، مجموعه‌ای از طنزینه‌های سرود [] او را هم با عنوان هُوپ هُوپ‌نامه انتشار دادند. این کتاب که شهرتی فراگیر یافت، از آن پس نیز بارها و بارها چاپ و تکمیل و بازچاپ شده و می‌شود). پس هدهد میرزا از تأثیر طنز و دید صابر و ملانصرالدین بر توفیق آن دوران هم نشانه‌ای روشن به دست می‌دهد! با درگذشت حسین توفیق (۱۳۱۹)، بحرطویل‌نویسی به ابوالقاسم حالت واگذار می‌شود و از آن پس بحرطویل‌های این یک نیزه‌مچنان با همان امضای هُدهُد میرزا به چاپ می‌رسد. و این چنین است که بحرطویل دوام یافته بود و تا جلوی چشم‌های ما رسیده بود: سطوری پشت هم نوشته همچون نثر اما موزون و مقفا و در یک ستون و یا کَم‌کی بیشتر که خواه و ناخواه، آهنگ کلام مجبورت می‌کرد که یکنفس و ضربی بخوانی. موضوع اهمیت چندانی نداشت وزن کلام بود که خواننده را شگفتزده و افسون شده به دنبال می‌کشاند. لذت خواندن کلماتی موزون و چه بسا بیربط یا در ربط مستقیم با موضوعی اگر نه پوچ که ناچیز! در فضائی بیرون از مقررات و محدوده‌های این کن و آن مکن. خارج از خط. در آن سوی خط‌های قرمز و سبز و زرد و آبی! اما سحر کلام موزون دست بردار نبود و خواننده را به جلو هل می‌داد. تو گوئی بر سُرُسُرِه ای از حرف و زبر و زیر و پیش ومد و شد و هجا و آوا و لفظ و کلمه سوار شده‌ای و درگیر با گردبادی از الفاظ موزون و مقهور دو"ار سری آهنگین، بی اختیار درسراشویی تندی نشست می‌کنی و به پائین می‌لغزی و سُرُمی خوری و به سرعت فرود می‌آئی! و چه کیفی؟ که گهگاه از نشئه هم بالا می‌زدا! بحر طویل، حکایتی دیگر بود و از دیگر بودن و دیگر شدن خبر می‌داد (بحر طویل، جد والای این رَپ‌نویسها و رَپ‌خوانهای این زمان؟ بازهم دستاورد دیگری از ما ملت شریف را به تاراج برده‌اند؟ و آن حق تألیفی که نداده اند پیشکششان، اما امان از یک جو نمک شناسی!).

کسی چه می‌داند، شاید هنوز هم در خواب و بیداری در پی طنین آن وزنها هستم؟ در جستجوی کلماتی آهنگین، ردیف نه به خاطر معنی که بیشتر به احترام رعایت وزن. جنون کلماتی که در زنجیره ای از وزنی طربانگیز به حبس افتاده‌اند تا بلکه معنایی را بیافرینند. و می‌آفرینند. با درهم شکستن دعوای صورت و محتوا. یکهو و خلق الساعه!

تا سال ششم ابتدائی که رسیدیم (۱۳۲۳)، همه معلم‌های اصلی ما "خانم آموزگار" بودند (البته که معلم‌های ورزش و خط و موسیقی، "آقا" بودند). و حال در آن سال ششم، "آقا، اجازه داریم!" آمده بود: جوان لاغر اندامی با صورتی استخوانی و موهای خرمائی و نه خیلی

بلند بالا که حالا معلم انشاء (و شاید هم املا) ی ما شده بود در سال ششم ابتدائی. این "آقا، اجازه داریم!" متفاوت بود. معلمی بود از قماش دیگر. در واقع امر، همه چیزش معمولی بود، مگر موضوعهائی که برای انشاء می‌داد که بکلی "نامعمولی" بود. دیگر نه از وصف بهار و توصیف پائیز و مقابله و مقایسه و مجادل آنها خبری بود نه از فوائد فلان رفتار و مضار بهمان گفتار! با او زنگ انشاء دیگر شده بود. یکبار این شعر را موضوع انشاء داد که "دست طلب چو پیش کسی می‌کنی دراز / پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش". فهمیدنش هم ساده نبود. یکبار هم بیتی از حافظ داده بود که فکر نمی‌کنم تا آن زمان اسمش را زیاد در کتابهای درسی دیده بودیم: "نهال دوستی بنشان که کام دل بیارآرد / درخت دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد". بالاخره یک دفعه هم سر کلاس صحبت از کلیله و دمنه کرد که چه دنیائی است که رای و برهنم دارد و شتریه و زاغ و کبوتر و آهو و شیر و... و چه داستانها دارد و نمونه‌ای هم از آن نثر پر صلابت ترجمه ابوالمعالی نصرالله منشی را برای ما خواند! و ما دوازده سیزده ساله بودیم. با نوشتن و خواندن انشاء، کار ما تمام نمی‌شد. به پاک‌نویس انشاء هم اهمیت می‌داد که پاک‌نویس کرده باشیم، آنهم تمیز و با سلیقه و از سر حوصله و درست و حسابی! با این معلم انشاء می‌فهمیدیم که نوشتن هم کار مهمی است. در افتادن با کاغذ سفید خیلی خیلی جدی است و هیچ جای شوخی ندارد! علاقه به نوشتن و ور رفتن با کلمات به ذهن ما نشت کرده بود؟ دیگر کلمات بیطرف و بیحال و خنثی نبودند!

آن سال شماره مخصوص نمیدانم چند سالگی توفیق که در آمد، سبز رنگ بود. در هر صفحه هم عکس چندتائی از همکاران را چاپ کرده بودند با یکی دو بیتی در وصف هر یک. و در زیر عکس کوچکی دو بیتی شعر نوشته بودند که چنین آغاز می‌شد: "از بس علی و ثوق با فرهنگست...". ا بقیه را به یاد ندارم اما این مصراع را هیچ وقت از یاد نبردم: علی و ثوق معلم انشای ما بود!

اینکه روزنامه نویسی و ثوق در توفیق تا کی ادامه داشت را نمیدانم، اما میدانم که در سالها و سالیان بعد هم ارتباط ما قطع نشد و گاهی نزدیکتر و گاهی دورتر، از هم خبردار می‌شدیم. این چنین بود که وقتی من در علمیه تحصیلات متوسطه را دنبال می‌کردم یک روز دیدم که آقای و ثوق هم از آموزگاری به دبیرستان علمیه آمد. اول، کارمند دفتری بود بعد او هم از جمله دبیران شد و پس درس هم می‌داد. و بالاخره از علمیه منتقل شد و رفت. دو سه سالی بعد دوباره

به هم رسیدیم. آنهم در آن چهارپنچ ماهی بود که من در نهضت بودم. نهضت، گروه کوچکی بود که دور و بر محمد نخشب تشکیل شده بود و از نوعی سوسیالیسم اسلامی سخن می‌گفت و در واقع سنگ بنای نخستین "حزب مردم ایران" سالهای بعد است که در سال ۱۳۳۱ تشکیل یافت و از احزاب هوادار نهضت ملی ایران بود. در نهضت بود که وثوق را بار دیگر دیدم. دو سه ماهی بعد، فکر می‌کنم او اسط بهمن ۱۳۲۷ بود که هر دو با چندتائی دیگر از آنجا کناره گرفتیم. فکر می‌کنم وثوق آن زمان دیگر لیسانس حقوقش را گرفته بود. در جنبش ملی شدن نفت و در دویدن و تپیدن برای نفت و استقلال و آزادی هم با هم در حزب زحمتکشان و نیروی سوم همراه شدیم. بعد هم هر دو در سیاهیهای آن ماهها و سالهای پس از کودتا فرو رفتیم. دیگر از او که در آن کوچه‌های باریک و پر خم و پیچ پامنار خانه داشت خبری نداشتم تا از سالهای تحصیل در فرنگ به ایران باز گشتم و به تدریس در دانشگاه مشغول شدم. در دانشکده دنبال کسی بودیم که تدریس حسابداری را به عهده بگیرد و همکاری گفت بهتر از همه، دکتر وثوق است که همه او را یکی از بهترین استادان حسابداری می‌دانستند؛ وثوق ازدانشکده حقوق درجی دکتری گرفته بود و تدریس می‌کرد. اما این بار مثل اینکه روی خطهای موازی بودیم که همدیگر را دیگر قطع نکردیم!

حالا که این سطور را می‌نویسم گفتم از علی وثوق خبری بگیرم. دست به دامان "گوگل" شدم. اینجا و آنجا نوشته بودند که "متأسفانه با خبر شدیم که دکتر علی وثوق از بزرگان و پیشکسوتان حسابداری ایران چهره در نقاب خاک کشید". از او به عنوان "استاد برجسته"، "استاد فرزانه"، "از ذخائر معنوی و علمی دانشگاه تهران" یاد کرده‌اند و حتی با صمیمیت هم آن بیت را در مرگ او یاد آور شده اند که "از شمار دو چشم یک تن کم...". همه اتفاق نظر دارند که در "روز اول آذرماه سال جاری" دکتر علی وثوق درگذشته است اما درست معلوم نیست که به کدام "سال جاری" اشاره دارند؟ این چنین است که ماهنامه حسابداری در شماره ۱۴۰ خود در دی ۱۳۷۹ خبر می‌دهد که "دیدگان نافذ پیرمرد فرو خفت" و سایت "حسابداران چمران دانشگاه شهید چمران" در ۱۰ آذر ۱۳۸۹ است که خبر درگذشت "اول آذرماه گذشته" را می‌نویسد و "سایت کارشناسان رسمی دادگستری رشته حسابداری و حسابرسی و ارزیابی" در ۱۶ اسفند ۱۳۸۹! "پرتال جامع دانشجویان پیام نور" هم در ۱۰ مهر ۱۳۸۸ است که خبر می‌دهد که "استاد فرزانه... روز اول ماه آذر سال جاری" این جهان فانی را ترک کرده است. "وبلاگ دانشجویان کارشناسی ارشد بازاریابی استراتژیک سازمان مدیریت صنعتی" در تاریخ ۲۸ آذر ۱۳۸۷ خبر درگذشت اول آذرماه گذشته را می‌دهد. شاید

اگر بازهم حوصله‌ای بود می‌شد این شلختگی کارشناسان حسابداری و حسابرسی را که هیئت طنزی سیاه را به‌خود می‌گیرد، بیشتر ادامه داد. باشد که این ماندگان، حرمت رفتگان را تنها درین آداب و رسوم گرد و خاک گرفتند. تاریخ‌نگاری و الفبا قالی و تهی و تعارفات چرب و چیلی خلاصه نبینند! در هر حال قدر متیقن اینکه وثوق دیگر در میان ما نیست و در اول آذر ماهی ما را ترک کرده است: در ۱۳۷۹ یا در ۱۳۸۷ یا حتی در ۱۳۸۹! که هرچه دیرتر بهتر! و یادش بیدار که در تاریخ تولدش اتفاق نظری هست: ۱۳۰۴ شمسی. پس، آن زمان که ما را با سحر کلام و کلمه، الفت و آشنائی می‌داد و توفیق هم درباره اش می‌سرود "از بس علی وثوق با فرهنگ است..." در آستانه یبست سالگی بود. در آن سال تحصیلی ۲۴-۱۳۲۳!

حیات مدرس آداب، هفت هشت پله‌ای پائین‌تر از سطح کوچه بود. ازین پله‌ها که بالا می‌آمدیم، درست روبروی درِ مدرسه، مغازه میزآقا بود. آن سال اولی که من به ادب آمدم مغازه میزآقا، یک صد و پنجاه دویست متری آنطرفتر، در کوچه نظم‌الدوله بود. نزدیکتر به مدرس دخترانه آزمون. اما آن زمان هم مغازه میزآقا همچنان آهن‌ریای ما بود. زنگ را که می‌زدند چه بسیار از ادبی‌ها که به دکان میزآقا هجوم می‌بردند. و حالا که دکانش آمده بود درست مقابل ادب، دیگرکار آسانتر شده بود. مسکوب هم که در همان سالها، یا یک کمی پیشتر، در همان نزدیکی در دبیرستان علمیه، درس می‌خواند از "بقالی" میزآقا یاد می‌کند: "بقالی که مشتریهایش بچه‌های مدرسه بودند... و من از او کتاب می‌خریدم" (علی بنوعزیزی و علی دهباشی، "گفتگو با شاهرخ مسکوب"، کلک، ۵۸-۵۹، دی- بهمن ۱۳۷۳). "یک مغازه خرت و پرت فروشی و تنقلات و اینجور چیزها... مغازه ای شاید هم این جور چیزها و یک کمی هم جور و جورهای دیگر؛ که مغازه میزآقا یک معجون خاصی بود: نه عطاری بود، نه بقالی، نه آجیل فروشی، نه خرازی و نه لوازم‌التحریری. شاید هم اینها بود و باز هم چیزهای دیگر. و اینطور بوده که مسکوب هم از میزآقا کتاب می‌خریده!

تا مدرسه باز بود و ما بچه‌ها آن اطراف، مهم ما بودیم که چه می‌خواستیم و چه ممکن بود بخواهیم. واضح بود که بعضیها اصلاً نمی‌توانستند ازین ولخرجیها کنند اما دیگرانی هم بودند که می‌توانستند. همینکه زنگ مدرسه را می‌زدند و بچه‌ها بیرون می‌ریختند، جلوی دکان میزآقا قیامت می‌شد. دکان میزآقا در نداشت که بتوانی وارد مغازه شوی، پیشخوانی داشت که دکان را از مشتریان جدا می‌کرد. دکان میزآقا جعبه‌آینه نداشت که جنس یا اجناسی را در جست و جوی

نگاه کنجکاو و یا حسرت آمیزی به نمایش گذاشته باشند . میزآقا شاگرد و پادو و وردستی نداشت. خودش بود و خودش با شبکلاهی برسر، لباس ساده‌ای بر تن و نگاهی براق در چشמהایی سیاه که پشت پیشخوان می‌ایستاد.. در برابرش هم ترازویی بود و دور و اطراف ترازو هم ظرفهایی آکنده از خوراکیهای محبوب ما: لواشک و برگه هلو و زردآلو، آلوچه و آلبالو خشکه، نخودچی کشمش و گندم شاهدانه، چس فیل و قانوت، گندم بوداده و تخمه کدو و تخمه جابونی و شوکلات کشی و آب نیات و سنجد و جوزقند و خرما خرک و... برو که آدمم! و همه چیز مرتب و منظم، سر جای خود و دور از دسترس! آن زمان که دکان میزآقا غار علی‌بابای ما بود، هنوز نه از پرسی خبری بود و نه از دیگر نوشابه‌های همردیفش! اگر لیموناد و سینالکوئی هم بود هنوز مصرف همه‌گیری پیدا نکرده بود. از آدامسهای خارجی خبری نبود و هنوز هم دوران آدامس خروس نشان نرسیده بود. آدامس ما، اگر دیگر قندرون نبود سقز بود، نه چندان دلچسب و دلنشین!

میزآقا فقط به همینکه اقسام و انواع تنقلات را داشته باشد قانع نبود و خودش هم نوآوریها و ابتکاراتی داشت. از آنجمله یکی "هفت لشکر" بود: یک جور مخلوطی از انواع "آجیل آلات" که درپاکتهای کوچکی بسته‌بندی شده بود که میزآقا خودش داده بود از کاغذهای روزنامه درست کرده بودند و بر روی آنها علاوه بر کلمه "هفت لشکر"، نام وعکس میزآقا را هم چاپ کرده بودند، و اگر اشتباه نکنم، همراه این بیت:

اگر خواهی خوراکیهای تازه / قدم رنجه نما در این مغازه.

ما بچه‌ها هنوز استخوان نترکانده بودیم و قد نکشیده بودیم. پس میزآقا از بالا به ما نگاه می‌کرد و ما هم از پائین او را خطاب می‌کردیم. در برابر پیشخوان میزآقا نگاهها افقی نبود، مورب بود. ما به بالا نگاه می‌کردیم و در انتظار رسیدن نوبتمان، "میزآقا... میزآقا، دهشاهی لواشک!"، "میزآقا، یک سیر تخمه کدو!"، ... سر می‌دادیم و این کنسرت در ساعتهای قبل از باز شدن و بعد از بسته شدن مدرسه به اوج خود نزدیک می‌شد (مثل اینکه در زمان بزرگترهای ما، آن زمانها که هنوز صدّار برای خودش پولی بود کسی هم، چرا که نه خود میزآقا؟، این مطالب بیتابانه مشتریان خردسال را به وزن آورده بود و سروده بود که "میزآقا، میزآقا! صدّار قاقا!").

میزآقا ما مشتریها را می‌شناخت. به ضمیر دوم شخص مفرد مخاطب با ما صحبت می‌کرد. در کلامش بی‌احترامی نبود، دوستی بود که "چی می‌خای؟" و بعد هم شوخی می‌کرد. پیش می‌آمد که یک خط شعری هم برای این و آن

به مناسبتی گفته باشد. من زیاد خرید نمی‌کردم و بیشتر تماشاچی بودم. گفته بود: "پاکدامن که دامنش پاکست / جای اسکن به جیب او خاکست!" و برای داداشی که در همان نزدیکیها خانه داشت گفته بود: "داداشی، بپا نشاشی! / نوبه‌ای هستی یا غشی؟ / برو پیش دکتر مرعشی!".

میز آقا با آن مغازه عجیب و غریبش، از چهره‌های شناخته‌محل بود. دکانش پاتوق کوچکی بود. خلیها عصرها که دیگر مدرسه تعطیل شده بود، دم غروب، جلوی دکان میزآقا جمع می‌شدند و آسمان ریسمان می‌بافتند. میزآقا آدم بسیار منظم و مرتبی بود. از شلختگی و شلوغ پلوغ‌کاری خوشش نمی‌آمد. اهل دود و دم هم نبود. مغازه را یکساعتی پس از غروب می‌بست و کلّ سحر باز می‌کرد. هوا که تاریک می‌شد می‌خوابید. تو همان مغازه، شب و روزش را سر می‌آورد. خواب و بیداری و خورد و خوراک و کسب و کارش همانجا بود. ته مغازه در تاریکی پنهان بود و درست نمی‌شد فهمید که در کجا ختم می‌شد. درست یاد می‌آید که مغازه را با چی روشن می‌کرد؟ برق داشت و یا مثل اغلب کسبه از چراغ زنبوری استفاده می‌کرد؟ در هر حال آن زمان که من مدرسه ادب می‌رفتم هنوز سالهای جنگ جهانی دوم و اشغال ایران بود و قطع برق و خاموشی و تاریکی چندان کم نبود. بیشتر چراغ زنبوری است که تو یادهای من می‌آید. چه با چراغ برق چه با چراغ زنبوری، این مغازه، همه چیز میزآقا بود: وجود او بود.

میزآقا زن و بچه نداشت. مثل اینکه فقط خواهری داشت و خواهرزاده‌ای. یکی از اهل محل به یاد می‌آورد که نمی‌دانم چه می‌شود که یک دفعه خواهرزاده را هوا بر می‌دارد و به سرش می‌زند و سرو گردنی می‌کشد که گردن کلفتی کند و احیاناً خان دائی را سرکیسه کند. یکی از اهل محله‌ایها هشدارش می‌دهد که "پسر جان، اینجا، جای اینجور کارها و حرف و سخنها نیست. دُمت را بگذار روی کولت و برو! اگر زِرّی بزنی پوستت را زنده زنده می‌کنند". و طرف می‌رود که هنوز هم رفته که رفته!

یکی از هم محله‌ای‌های میزآقا به یاد می‌آورد که در آن سالها و در آن حدود کوچی پشت مسجد سپهسالار، در حول و حوش کوچی منصورخلوت و کوچه‌های والی و نظم‌الدوله، همه همدیگر را می‌شناختند و این خودش فضای یکجور خانوادگی گسترده‌ای را به وجود آورده بود. خانواده‌ای برآمده از مجاورت و همنشینی و نه بر پایه بستگیهای سببی یا نسبی! میزآقا هم یکی از افراد این خانواده بود. مورد احترام همه.

و این چنین بود که رفتار و گفتار میزآقا با احترام و کنجکاوی، دهن به دهن نقل می‌شد. "کسی کمرش درد می‌کرد. میزآقا بهش گفت منم کمرم درد می‌کرد، پیرمردی به من گفت درخت بزرگی پیدا کن، به شاخه اش آویزان شو و خودت را تاب بده. خوب میشی! من هم کردم و خوب شدم. تو هم بکنی خوب میشی!". میزآقا با اهل محل اُخت بود و عجین. داداشی تعریف می‌کرد که یکبار ساعت هشت شب بود که به خانم همسایه دعوت شدیم. نمی‌خواستیم و نمی‌بایستی دست خالی برویم. به من گفتند برو در مغازه میزآقا را بزن که باز کند که هدیه‌ای بخریم. من هم رفتم و به در زدم و بیدارش کردم. مغازه را باز کرد. ما هم هدیه‌ای خریدیم. و آنوقت دیگر توانستیم با خیال راحت به مهمانی برویم!" میزآقا اهل سفر و سیاحت هم بود. مد رسه‌ها که تعطیل می‌شد و تابستان هم می‌رسید، میزآقا یکهو هوایی می‌شد و مغازه را می‌بست و راه می‌افتاد. آن زمانها جاده‌ها هنوز اسفالتی نشده بودند و سفر به معنای عبور و زندگی در گرد و خاک و دست‌انداز و پنچری و توقف در قهوه‌خانه کنار جاده و چائی قندپهلوی و احیانا تخم مرغ نیمرو بود. اینطوری بود که میزآقا یکبار پیاده و سواره راهی مشهد شده بود و یکبار دیگر هم از سفر اصفهانش می‌گفت که پای پیاده راه افتادم و وسط راه جلوی اتومبیلی دست بلند کردم، ترمز کرد و ایستاد و مرا سوار کرد. راننده، آمریکائی بود. تا اصفهان با او رفتم. میزآقا، پدر "اُ تو استوپ" در ایران؟

زمستانها، میزآقا تو همان مغازه‌اش کرسی می‌گذاشت و زیر کرسی می‌خوابید. گاهی هم به منقل قناعت می‌کرد. روی کتری غذا می‌پخت. و کنار آتش در خستگی تلاشهای روزانه و در میان کاغذ و دفتر و مداد و کتاب و کتابچه به خواب می‌رفت. این چنین بود که نیمه شبی در سرمائی زمستانی، آتش مغازه و صاحب مغازه و دارو ندارش را در خود گرفت. در آتشی که برخاست، همه چیز دود و خاکستر شد و آنچه ماند تن نزار و نیمه‌سوخت میزآقا بود که بفوریت برای معالجه و مداوا به بیمارستانی منتقل کردند.

نه می‌دانم که چند تا از ما بچه‌ها می‌دانستیم که هر هفته روزنامه توفیق، یک شعر میزآقا را با امضای "تفکری پرچانه" چاپ می‌کند و نه اینکه آیا هم اهل محل ازین قضیه خبر داشتند یا نه و اگر هم داشتند برایشان هیچ اهمیتی داشت یا نه؟ مهم موج گسترده همبستگی و همیاری بود که هم محل را گرفت. دوستی به یاد می‌آورد که اسمعیل، پسر حاجی ابراهیم خان که آنوقتها از همکلاسیهای ما در ادب بود و حالا برای خودش مردی شده بود و تو درو همسایه، کسی حرف و سخنش را

زمین نمایانداخت، جوانمردانه دوره افتاد و اهل محل را به همدردی و تعاون برانگیخت و سوخته ها را ساخت و میزآقا را راه انداخت.

روشن است که توفیقی‌ها هم همکارقدیمی خود را فراموش نکردند و در نخستین شمارۀ روزنامه که پس از حادثه به زیرچاپ رفت (شمارۀ مورخ پنجشنبه، اول بهمن ۱۳۴۲ به نقل از دفتر هنرویرۀ توفیق، شمارۀ ۲۰، اسفند ۱۳۸۹، ص. ۳۱۲۶) از حریقی که "قدیمی‌ترین شاعر توفیق" و دکان / آشیانۀ اش را طعمۀ شعله های سوزان خود کرده بود نوشتند و ازو به عنوان "شاعر مردم" یاد کردند. و البته که به یاری او نیز بر خاستند. میزآقا در شعر "سوختم" به طنزی تلخ، ازین حادثۀ خانمانسوز یاد می کند:

در دکان، در فصل سرما، من ز گرما سوختم / با تمام جنس دکان، بنده یکجا سوختم
قصۀ پروانه بشنیدی که سوزد دور شمع! / من به دور خویشتن پروانه آسا سوختم
شعلۀ آتش به دست و صورت و پایم گرفت / من به غفلت، به دکانم، سراپا سوختم
سوزش دل یکطرف، سوز سر و پا یکطرف / توی پستوی دکان یا ساختم یا سوختم
این دکان هم جای کسب بود و هم منزلگهم / قسمت اینسان شد که در دکان و ماوا سوختم
آتشی در خشک و تر افتاد و من گشتم کباب / در دکان خویشتن تنهای تنها سوختم
چونکه طشت آب سرد اندر دکان من نبود / زین جهت یکباره من از پائین و بالا سوختم
در مریضخانه، توولها چون ز دستم شد جدا / زیر دست "پانسمان‌کن" زین مداوا سوختم
گفته بودی ساختی با زندگی یا سوختی؟ / آنقدر با زندگانی ساختم تا سوختم
پشت مجلس هر که می‌داند دکان من کجاست / بیست و هشت ماه شعبان، من همانجا سوختم

البته یکی از اهمیتهای این شعر هم به خاطر به دست دادن تاریخ دقیق نخستین آتش سوزی میزآقاست: سال ۱۳۴۲ شمسی، سالی است کبیهه که نخستین روزآن (اول فروردین) با ۴ شوال ۱۳۸۲ قمری برابر است و آخرین روز آن (۳۰ اسفند) با ۵ ذی‌قعد ۱۳۸۳. و پس در آن سال ۱۳۴۲ شمسی، غرض از ماه شعبان، هشتمین ماه سال ۱۳۸۳ قمری است. و به این

ترتیب است که آن شعرتاریخ حریق را به دست می‌دهد: ۲۸ شعبان ۱۳۸۳ قمری که سه‌شنبه روزی است معادل با ۱۴ ژانویه ۱۹۶۴ میلادی و ۲۴ دی ماه ۱۳۴۲ خورشیدی.

اما دریغ که این آتش سوزی آخرین نیست. عباس توفیق می‌گوید که پیش از "توقیف" توفیق در خرداد ۱۳۵۰، بار دیگر آتش میزآقا و مغازه اش را در خود فرو کشید و همه چیز خاکستر شد. میزآقا این بار هم جان به سلامت می‌برد و کسب و کار از سر می‌گیرد. اکنون دیگر به آغاز سالهای بی توفیق نزدیک شده‌ایم. ازین پس، شعرهایی که میزآقا در مغازه / دفتر کار / اتاق خواب / آشپزخانه ووو خود می‌سرود، چه سرنوشتی پیدا می‌کرد؟ مگر در جست و جوی آفریدن لبخند واگره پوزخندی، بر لبها و چهره‌ها بودن از معاصی کبیره است؟ مگر خنده از حیثیت انسانی نیست و حیثیت انسانی سنگ بنای اعلامی جهان حقوق بشر نیست؟ هوای بی توفیق را می‌شود باز هم استنشاق کرد؟ زندگی در هر شرائطی شایستگی زیستن را دارد؟ درمیان تنهایی این نجوای درونی بود که بار دیگر آتشی در کلبه / مغازه بر می‌خیزد و همه چیز را دود و خاکستر می‌کند. با هم کوششی که شد از تاریخ وقوع این سومین حریق و چگونگی آن اطلاعی به دست نیامد! عباس توفیق می‌گوید که حریق چندسالی پس از "توقیف" توفیق روی داده‌است. میزآقا زیر کرسی می‌خوابید و آتش در گرفت و فوت شد. توفیق و همکاران که هر یک دیگر در گوشه‌ای بودند، متأسفانه خبردار نشدند. دیگرانی نوشته‌اند که میزآقا به هنگام "حادثه" مرگبار، ۷۵ ساله بود. اما درست یا غلطش معلوم نیست چرا که این هم ازین اطلاعات گوگلی است که غث و ثمین زیاد دارد!

میزآقا هم دیگر نیست. از میان ما رفته است. اهل قلم و کلامی که همچون کریمپور شیرازی در شعله‌های آتش می‌سوزد. آن یک به آتش کشیده می‌شود و این یک؟ آتش در خواب او را در خود گرفته است و یا به استقبال آتش رفته است؟ راه آتش را هموار کرده است یا باز هم قربانی حادثه‌ای شده است؟ باز هم آتشی، حاصل یک اتفاق یا نتیجه یک تصمیم؟ آتشی خواسته یا ناخواسته؟ هیچ دانسته نیست! واقعیت در پس دودها و خاکسترها، در ذهن و بر زبان شاعری که در آتش فرو رفت، پنهان شده است. برای همیشه؟

شاید کسی روزی همت کند و سراغ آتش‌سوزی را در بایگانی آتش نشانی تهران و یا در مرکز اسناد ملی بگیرد! و اگر چنین کند، علی القاعده می‌بایست از آن آتش سوزی در مجاورت مجلس شورای ملی و باغ بهارستان اثری، نشانی، اشاره‌ای، اشارتی بیابد. و البته که کاوش

در روزنامه‌های آن دوران رستاخیزی را هم فراموش نباید کرد که دنیا را چه دیدی، شاید هم در چرخش قلمی، در "صفحه حوادث" روزنامه‌ای از شاعری که سروده بود "در دکان خویشتن تنهای تنها سوختم" سطری و خبری بیابد! حتماً شدنی است! (یادمان هم باشد که این بایگانیهای عمومی گرد و خاک گرفته اما در مجموع، مرتب و منظم هم از دستاوردهای انقلاب مشروطیت است که حوزه و محدود و عمومی را از حوزه و محدود و خصوصی جدا کرد!)

چه کسی روا داشته بود که مردی در تنهایی در دکانی زندگی کند، کسب کند، شعر بگوید و نیمه‌شبی هم بسوزد؟

میزآقا، آدمی در آن سوی قرار و مدارها و بکن و مکن های اجتماعی؟ میزآقا، شبکلاهی بر سر و با چشمهای سیاه و صورت نیمه تراشیده و سیلی "بال مگسی" و نه "هیتلری"، و هر روز، هم در کار فروختن هفت‌لشکر است و لواشک و آلبالو خشکه و گندم‌شادونه و نخوچی کیشمیش و چه بسا چیزهای دیگر! میزآقا آدم با حوصله‌ای بود. جواب همه را میداد. با مشتریهای خردسالش مثل بزرگها رفتار میکرد. از کوره در نمیرفت!

میزآقا، انسانی بود از نوع دیگر. هیچ ربطی به کل ممد نداشت که تابستانها، در مغاز و بزرگ سر نیش شمالی کوچ و پشت مسجد سپهسالار، توی خیابان بهارستان، بستنی فروشی می‌کرد و زمستانها میوه‌فروشی. یا به عبدالله شوتی که حالا، روزها در سر نیش جنوبی کوچ و پشت مسجد سپهسالار در بارانداز علافی روی گونیهای برنج می‌نشست و سیگار می‌کشید. و بر زبانها بود که هیتلر پای راستش را توقیف کرده؛ چرا که چنان ضرب و سختی به توپ زده که مدافع آلمانی تیم حریف که خواسته با سر جلوی آن را بگیرد، کله‌اش یک دور، دور گردنش چرخیده! پای راست عبدالله شوتی هم در تخیلات ما در ردیف پشت حاج سید حسن رزاز بود، پهلوان باستلنی‌کاری که هیچ رقیبی نتوانسته بود بر او غالب شود و پشتش را به خاک برساند، پشتی که اثر پنچ و امیرالمؤمنین را بر خود داشت! آقا مهدی کامیاب هم نبود که در بازارچ و سیدابراهیم، لوازم التحریری بود و آن روز سیزده بدر در صحرای دولا، مست کرده بود و "آی نفس‌کش" می‌کشید که می‌خواهم شر به پا کنم و فردا صبحش هم باز مداد پاک‌کن و قلم نی و ليقه و مرکب و کاغذ شطرنجی و کاغذ کپی و مداد سوسمار و مداد شش‌پر می‌فروخت. مثل همیشه! موهای مجعدی داشت و صورتی سرخ‌گون. و کتاب هم کرایه میداد از تارزان و جینگوز رجائی گرفته تا نات پنکرتون و آرسن لوپن و شرلوک هلمس. "ماجرای دل" را هم داشت و همچنین "سه

تفنگدار" و "کنت دومونت کریستو" و "پاردایانها" را. اما از "بوس" عذرا" خبری نبود که دُر نایاب زمانه ما بود!

راستی، میزآقا سنتی بود؟ از بازمانده‌های جامعه سنتی بود؟ در جامعه سنتی که این جوکیهای یکتا قبا را نمیشد سر گذر، میان زن و بچه‌های مردم، پیدا کرد! آدمی که هیچ چیزش با معیارهای رایج نمی‌خواند باید به حاشیه مرفت، در حاشیه می‌ماند و حاشیه‌نشین می‌شد. میزآقا، سنت نبود، سنت‌شکنی بود؛ با آن زندگی، در ته مغازه‌ای که معلوم نبود در آن تاریکی به کجا ختم می‌شود! میزآقا هیچ واکنش مخالفی را بر نمی‌انگیخت. جزوی از آن جامعه بود و گوئی درست سر جای خودش. وجود و دوام میزآقا از بالا گرفتن تحمل و بردباری و تغییر و دگرگونی در "جامعه سنتی" خبر نمی‌داد؟ میزآقا نمودار و شاخص و نشان تحول جامعه است؛ در رسیدن مشروطیت است که پیدایش و دوام و بقای این سنت‌شکنی‌ها را اجازه می‌دهد و روا می‌شناسد.

میزآقا مرگ شاعر هم بود. سوختن شاعر در شعر و تنهائی! در هم این سالها، هفته‌ای یک شعر در آن بالای صفحه، با تخلص "پرچانه"! برای چه شعر می‌گفت و درباره چه؟ با شعرش چه می‌جست؟ از چه می‌گفت؟ فقط فکاهی می‌گفت یا شعرهای جدی هم داشت؟ فیس و افاده کنیم و اشعار میزآقا را لایق بندتنبان بدانیم؟ هم شعرهایش را چاپ کرده بود و یا دفتر شعرهای خصوصی و یا چاپ نشده اش هم طعم حریق شده؟ طنز میزآقا از چه و از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ چه چیزی را جدی نمی‌گرفت؟ با شعرش کیا و بیا و اِهِن و تُلُپ چه رسمیتی را به پرسش می‌گرفت؟ به کی و چی ندا می‌داد که "داداش، یواشتر! آسه برو که با هم بریم"! میزآقا جدی است. در تک دکانی در کوچ پشت مسجد سپهسالار، شوخی‌ها، جدی است.

میزآقا اصلاً دیگر کوچ پشت مسجد سپهسالار است؛ کوچه و محله‌ای که امروزه دیگر نیست چرا که بخش عمده زمینهای آن ضمیمه مجلس شورای ملی شده و به ساختن خانه‌هایی برای نمایندگان مجلس اختصاص یافته. که بخشی را ساخته اند و مابقی هم در راه است با ملزومات و مکملات و مخلفاتش، از پارکینگ گرفته تا تکیه و حسینیه! بنا برین حالا که از میدان بهارستان در خیابان شهید مصطفی خمینی / بهارستان سابق به سوی جنوب پیچی، اولین کوچه / خیابان دست چپ، دیگر کوچ پشت مسجد سپهسالار نیست چرا که توسعه و گسترش گرفته تا بشود خیابان علامه شریف رضی. و این خیابان هم که به شرق می‌رود، در سر راه خود البته خانه‌ها و ساختمان‌هایی، و از جمله مدرسه علمیه را هم به

سرای نیستی فرستاده تا یک خیابان شمالی جنوبی را قطع کند که خیابان مردم است و به سوی شمال می‌رود تا به خیابان ژاله آن زمان و مجاهدین اسلامی این زمان ختم شود. به‌گواهی نقش‌هوائی "گوگلی"، سرزمین رؤیاهای ما که در همین حدودها می‌بوده، اکنون زمینهای مسطح و هموار و ناساخته‌ای است در کوی نمایندگان مجلس در انتظاربناها و دار و درختهای دیگر!

یاد می‌زآقا را باید گرامی داشت، در همان محله‌ای که دیگر نیست، در همان جایگاهی که روزی روزگاری، منزل و مسکن و محل خورد و خوراک و خواب و بیداری و کار و کسب می‌زآقا بود می‌بایست دست کم لوح یادبودی گذاشت که درینجا بود که شاعری سوخت؛ شاید ازینرو که دیگر جلسات هفتگی هیئت تحریریه‌ای در کار نبود که تا ساعاتی ۱۲-۱۱ شب هم ادامه یابد ("گفت و گو با منوچهر احترامی"، اعتماد ملی، ۳۵۳، ۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۶)، که او هم "با دو بسته آب نیات عنای" به شرکت در آنها بیاید. و شاید هم ازینرو که دیگر نمی‌توانست شعری چاپ کند و لبخندی بر لبها آورد! می‌زآقا و یادش، البته که توفیق و یاد توفیق هم بود و هست.

و توفیق، جدی است. پایداری توفیق، در هم آن سالها، تقلای آرمانهای آزادیخواهان انقلاب مشروطیت است برای دوام و استقامت در برابر خودکامگی و استبدادی که ناشکیبایانه بال می‌گسترده و فراگیر می‌شد. خاموشی توفیق، یعنی لگدمال کردن آرمانهای آزادی و مدارا و دگراندیشی. نبودن توفیق یعنی نبودن صدایی که به شوخی جدی بگوید کسانی هستند که تنها پرسشی که از دیدن خرابه‌های تخت جمشید به ذهنشان می‌رسد، اینست: "اینجا رو هم ما کلنگ زدیم؟" (نگ.؛ کاریکاتور صفحه اول توفیق، بازچاپ در دفترهنر وینز توفیق، یادشده، ص. ۲۰۱۳). نبودن توفیق، یعنی که دیگر، پرسشی نیست. و یا پاسخ، نبودن پرسش است. نبودن پرسنده. نبودن پرسنده‌ها که همه بندگانیم و ... هرچه هست تأیید است و تصدیق. و پس، تکبیر!

توفیق روزنامه بود و روزنامه، نو و نوآور است. نمی‌تواند کهنه باشد چرا که باید از روز امروز خبر بدهد. و امروز هر روز است و تکرار نیست. امروز، دیروز فرداست و فردای دیروز، روزنامه، خبر می‌دهد از آنچه دیروز بود و امروز نیست و چه بسا از آنچه در فردا و فرداها خواهد یا نخواهد بود. در روزنامه خواه و ناخواه خبر از تغییر است و تغییر، ناموس دوران جدید است. بیخود نیست که روزنامه با دوران جدید آغاز شده است و بیخود نیست که ماشین، چاپ روزنامه را ممکن کرده است: اول چاپ و طبع و نشر و بعد هم نوشتن برای نشر

فوری. لازمًا خبر دادن، خبر گرفتن است. و خبر گرفتن و خبر دادن، خبرچینی نیست اما خطرناک است که قلم سرکش است و ذات قلم است که سانسور قدرتها را به دنبال می‌آورد. روزنامه هم قلم است. در خفقان و خودکامگی، خبر وجود ندارد. آنچه هست یا حمد و ثناست و یا شایعه و پچ‌پچ و سخنان زیرلبی و حرفهای درگوشی از زمان و زمانه! خبرچین هم هست اما خبرنگار نیست؛ آن یک از ما بهتران است و این یکان از بهتران. وقایع نگار هم هست که حاکم نویس است و قلم آنچنان می‌چرخاند که چرخ قدرت می‌چرخد. این یک هم خبرنگار و خبر نویس نیست. خبر که پیدا شد یعنی که فراگیری استبداد تریک برداشته. خبر هم از جوانه‌های جدیدیت است چرا که روایت‌های گوناگون دارد. برخی چنین و برخی چنان گفته‌اند. خبر، سخن حاکمان نیست که برو و برگرد نداشته باشد. خبر شک می‌پراکند و تکذیب می‌طلبد. با خبر یخهای سکوت و تکصدائی می‌شکند. و این شکستن، قربانی می‌خواهد. و هر قربانی، از صوراسرافیل تا کریمپور شیرازی، نه تنها یادآور شمع مرده است که گواهی هم هست بر روئیدن نخستین جوانه‌های بیداری جدیدیت.

توفیق روزنامه بود و روزنامه یعنی خبر و خبر یعنی تجاوز به حریم حکومت. پس توفیق هم در ذات خود، تجاوزی آشکار بود. و اما بدتر از همه اینکه توفیق، هر روزنامه ای نبود، روزنامه ای "فکاهی" بود. و این خود مگر عامل تشدید جرمی آشکار نبود؟. آخر، خنده همواره آن سوی قدرت و حکم و حکومت و دولت است و اینها هیچکدام سنخیتی با خنده ندارند؛ همًا این حرفها جدی است و خنده، شوخی است. در تعریف و توصیف این و آن "ابرمرد" چقدر شنیده‌ایم که گفته اند نگاه که می کرد آدم زهره ترک می‌شد. هیچ شنیده‌اید که گفته باشند همیشه نگاهش لبخند بر لب می‌آورد؟ یک لحظه کمی فکر کنید که چند بار تصویر / عکس چهره خندان بزرگی از بزرگان را دیده اید؟ چرا بر لبان این همه مجسمه و تندیس که از نام‌آوران و ناموران و منجیان و اعاظم و کبار رجال اقوام و ملل و عشیره ها ساخته‌اند، لبخندی نمی‌بینید؟ چرا هیچ یک به قهقهه نمی‌خندد؟ فکرش را بکنید ناپلیونی سوار بر اسب و ریسه‌رفته از خنده! مجسمه خدانی ازین آریامهر و از آن پدر ملت و آن یک پدر بزرگ روحانی، جسمانی یا سیمانی با سیمائی غرق در خنده! عیسی در میان حواریون و همه مقهور خنده‌ای که صدایش از ورای رنگهای کهنه هنوز و هر روز و هر لحظه شنیده می‌شود! نه، نمی‌شود! "پس، ادب کجا رفته؟" منجی باید بیس، و اگر نه، اخمو که جدی باشد. و خنده یعنی شوخی! و دنیای رسمی، جدی است و خم بر ابرو می‌آورد ولی نه لبخند بر لب! هرگز! خنده بی‌ادبی است. از بچگی می‌گفتند که

جلوی بزرگترها نباید خندید که هتک حرمت و ادب است.

خنده‌ای برآمده از نگاهی بر نظم مستقر، از نظم اخلاقی تا نظم سیاسی، و خندیدن به نظم یعنی تجاوز به نظم و نظام. خنده، اعتراض است چرا که دعوت به "عبور از خط" و خروج از راه و رسمهای متعارف است. و با خنده خیلی زود کار بالا می‌گیرد که همه چیز می‌لرزد. موضوع خنده رسوم و عادات و رفتار رائج و حاضر است، یعنی آنچه موجود و مقرر است. آنچه دیگر نیست که خنده‌ای ندارد. آنچه هست، خنده بر می‌انگیزد. اینست که خنده آزادی است، چرا که در ذات خود اعتراض می‌پروراند. همینکه خندیدید یعنی خبر از ناپایداری داده‌اید! اگر آن پطر کبیر و نادر اکبر و عباس کبری و تیمور اعظم و آغامحمد خان عظمی، در پاسخ آن و این خطاب عتاب‌آمیز خود، با خنده پاسخی می‌شنید که "خلاف عرض کرده‌اند" چه می‌شد؟ چه می‌ماند؟ "حکم حکومتی" و "فرمان جهان مطاع" در برابر خورشید خنده ذوب می‌شد و فرومی‌ریخت و می‌رفت. دیگر نگاه آن کبیر [تاریخ لرزه بر اندام نمی‌انداخت، چرا که لبخندی بر لب نشسته بود. خنده یعنی که هی زدن که "این یک دو روزه نوبت ماست". و خاصه، شماست! و یواش! پیاده شو با هم بریم!"

آنان که شبانه روز در اندیش [نوشتن و سرودن کلمه‌ها و واژه‌هایی هستند که وضع موجود را به ریشخند و مضحکه می‌گیرد بیشک آشوبگرانی، خیره سر اما آرام و خندانند. آنجا که صحبت از نظم و نظام و اقتدار و قدرت است همینکه نیشخند و پوزخند و زهرخند و لبخند و هم [آن خنده‌های دیگر بر لب نشست دیگر رسمیت، ذوب شدن را آغاز کرده است. خنده، از نیشخند تا قهقهه، اخلاص در "نظم عمومی" است؛ اخلاصی که به صلاح جمع است و بر صفای فضای اجتماعی می‌افزاید. نظمی که خنده را برنتابد شایسته [بقا و دوام نیست که در بر شکیبائی و مدارا بسته داشته است.

توفیق، تنها آرزوی بازگشت توفیق نیست، آرزویی که روزی برآورده خواهد شد. توفیق بزرگداشت از یاد توفیق هم هست. یاد توفیق را باید گرامی داشت. یاد هم [آنها که از زمین و زمان نوشته‌اند و گفته‌اند و چهره‌ها و سیماها آفریده‌اند و نقش کرده‌اند با زهر خندی بر لب! و این چنین بود و هست که سیاهی و سکوت و سکون زور و سنت به پس‌رانده می‌شود و روشناییها بر دلها می‌نشینند.

حسن ختام این توفیقیات میزآقائیه را در نقل این "وصیتنامه" ابوالقاسم حالت (۱۳۷۱-۱۲۹۲) بیابیم که وقتی خواندم که سردبیری

توفیق را رها کرده است تا برود (در آبادان؟) نشریّه روزانه شرکت نفت انگلیس و ایران را سردبیری بکند لجم گرفت که مگر هُدهُد میرزا / خروس لاری، توفیق را میگذارد برود شرکت نفت، وقایع نویسنده نفتی بشود؟ و در عزاداری مرگ محتوم بحر طویل نشستیم! هنوز هم میدانم سؤال بیخودی بود اما مگر نه اینست که سئوالهای بیخودی از دشوارترین سئوالهاست؟ حالت هم توفیق بود: این وصیتنامه، آب و هوای کلام و پیام توفیق را دارد. با یاد او بخوانیم. با یاد توفیق بخوانیم.

بعد مرگم نه به خود زحمت بسیار دهید نه به من بر سر گور و کفن آزار دهید

نه پی گورکن و قاری و غسل روید نه پی سنگ لحد پول به حجّار دهید

به که هر عضو مرا از پس مرگم به کسی که بدان عضو بود حاجت بسیار دهید

این دو چشمان قوی را بدان چشمچران که دگر خوب دو چشمش نکند کار دهید

وین زبان را که خداوند زبان بازی بود به فلان هوچی رند از پی گفتار دهید

کلهام را که همه عمر پر از گچ بوده است راست تحویل علی اصغر گچکار دهید

وین دل سنگ مرا هم که بود سنگ سیاه به فلان سنگتراش ته بازار دهید کلیه ام را به فلان رند عرقخوار که شد از عرق کلیه اش لت و پار دهید

ریهام را به جوانی که ز دود و دم بنزد جوانی ریخ او شده بیمار دهید

جگرم را به فلان بی جگر بی غیرت کمرم را به فلان مردک زن باز دهید چانهام را به فلان زن که پی و راجی است معده ام را به فلان مرد شکمخوار دهید

گر سر سفره خورد فاطمه بی دندان غم به که دندان مرا نیز به آن یار دهید

تا مگر بند به چیزی شده باشد دستش لااقل تخم مرا هم به طلبکار دهید

اگر حلوا گفتن، دهان را شیرین نمیکنند، میبینید که توفیق، توفیق گفتن ذهن را شیرین میکند. وحتى هم بیشتر، روشن!

حواشی زائد بر متن:

۱- " اگر خواهی خوراکیهای تازه / قدم رنجه نما در این مغازه"

دربار] همین یک بیت چه حرفها که نمی شود زد! که شعر شرطی است. نه اگر قضا و قدری و سماوی "اگر خدا بخواهد..."، بلکه اگر ملموس و مشخص فردی که تو اگر خواهی. مورد خطاب شاعر، دوم شخص مفرد مخاطب است پس یعنی که دیگر "فرد" به وجود آمده و حضور دارد. و آن کاری که میخواهد بکند به خودش مربوط است و خودش می تواند تصمیم بگیرد و عمل کند. دیگر به رخصت جمع و اجازات ارضی و سماوی احتیاجی ندارد. اگر خوراکیهای تازه می خواهی، برو پیش میرآقا. همین و بس! و اینطوری می شود که در جامعه ای فرد به وجود می آید که پیدایش فرد، بشارت از آغاز عصر جدیدی می دهد. همان عصری که در تاریخ غرب با اصلاح دینی / رفورم و تجدید حیات فرهنگی و هنری و علمی و ادبی ووو / رنسانس، در قرون ۱۵ و ۱۶ آغاز شد و ما هم مدتهاست که ذکرش را گرفته ایم و انتظارش را داشته ایم. و اکنون خبردار می شویم که قضیه حل شده و ما بیخبرانیم! رونق دکان میرآقا شاخص روشنی از روند عبور از "جمع" قدری به "فرد" خودمختار و دوران جدید است. ما هم اکنون ارضی شده ایم و سپهر گردون و فلک گردان را رها کرده ایم و به دوران بلوغ خود یعنی به مدرنیته / جدیدیت گام گذاشته ایم! چنین باد!

۲ - این سیل میرآقا هم مثل هم سیلهای "هیتلری"، و از جمله سیل هدایت، سالها پیش از ظهور هیتلر، در ایران بر بالای لبها رشد کرده بود و آن زمانها سیل "بال مگسی" نامیده می شد و بیشتر مربع مستطیل باریکی بود که بر ضلع کوچکش بالای لبی نشانده باشند و نه مثل سیل مصنوعی چارلی چاپلین که به دوزنقه میزد و به گفتن خودش، تقلیدی بود از سیلهای رایج در میان انگلیسیان آن زمان و از هفته های اول سال ۱۹۱۴، در فیلمها بر بالای لبان او ظاهر شد تا نه سالی بعد، در ۱۹۲۳، الگوی سیل واقعی هیتلری شود که چهره اش با آن سیل "مسروقه" (به قول چارلی)، ده سالی بعدتر، کم کم شهرت جهانی یابد! پس نه میشود گفت که هیتلر، سیلش را از سیل بال مگسی هدایت و میرآقا گرفته است و نه اینکه بالعکس، بال مگسی های وطنی خودمان، سرمشق...؟ و البته با وجود هم اینها یادمان هم نباید برود که ما همچنان شاگرد اول تاریخیم!

۳ - ابوالحسن نجفی در فرهنگ فارسی عامیانه خود در تعریف "هفت لشکر" تنها به ذکر "از انواع تنقلات" کفایت کرده است. و شاید هم همین کفایت کند اما یکجا که دیگر نمیدانم کجا، خواندم که اصطلاحی است ولی یادم نیست که اشاره به سپاهی مجهز دارد و مرکب از انواع ارباب و عملی حرب و یا آن "هفت" فقط اشاره به تنوع و وسعت و فراوانی دارد؟

نام این گُل چیست؟

مجید نفیسی

نام این گُل چیست



و چه کسی آن را
کنارِ راه کاشته است؟
هر روز که در تاریکی بامداد
از کنار آن می گذرم
سرآستینم به بوی خوشش
چنان آغشته می شود
که تا مدتی آن را
چون دست‌نبویی می بویم.
شگفت نیست که پِـچِـپِـچَـکِـها
بر شاخه های پُرپیچش می نشینند
و برای چشیدنِ شهدش
با یکدیگر همچشمی می کنند.
برخی مردم هم
مانند این گُلانند
سالها پیش به آنها برخورد کرده ام
اما یادشان هنوز
جانم را خوشبو می کند
حتی اگر نامشان را
به یاد نیاورم.

«نماز میت»: حدیث شکست و ایستادگی

منیره برادران



سالهای دهه ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ دوره پرباری در عرصه‌های مختلف ادبیات کشورمان بوده است، با این‌همه امروز از آثار این دوره کمتر نشانی در کتاب‌فروشی‌ها و کتابخانه‌ها دیده می‌شود. بخش بزرگی از این آثار، به ویژه در حوزه رمان و داستان مورد تهاجم تازه به قدرت‌رسیدگان اسلامی قرار گرفت. کتابخانه‌ها «پاکسازی» و کتاب‌ها سوزانده شدند،

اوراق شدند و داشتن آن‌ها سند محکومیت انسان‌ها شد. فاصله یورش به نوشته تا حذف نویسنده کوتاه بود. کسانی ناچار به ترک کشور و تبعید شدند. عواقب شوم این فاجعه فرهنگی، که از جمله فراموشی یا کم‌رنگ شدن آثار باارزش در حافظه ادبی ما بوده، متأسفانه هنوز مورد تحقیق و بررسی کافی واقع نشده است.



رضا دانشور یکی از نویسندگان مطرحی است که در سالهای دهه ۱۳۵۰ با آثاری چون «نماز میت» درخشید و بعد از انقلاب به تبعید رانده شد. او این داستان بلند را، که از عنصر تخیل پیچیده و زبان شگفت‌انگیزی برخوردار است، در سال ۱۳۵۰ نوشته است. از بین آثار دانشور، من این داستان را به دلیل موضوع محوری‌اش، زندان و شکنجه و به ویژه روان‌شناسی شکنجه، برای معرفی و بررسی برگزیده‌ام.

اینکه شکنجه عملی ضدبشری، بی‌رحمی مطلق و ویرانگر فرد و جامعه است و در بیانیه‌های حقوق بشر (مثلاً در بیانیه جهانی حقوق بشر آمده «شکنجه یکی از خشن‌ترین و غیراخلاقی‌ترین رفتارها و کیفرهاست که به گونه‌ای سامانمند به اجرا درمی‌آید تا قربانی را درهم شکنند و روح و پیکر او را نابود سازد) و میثاق‌های مختلف ممنوع اعلام شده، برای شناخت قبح و جنبه‌های تخریبی آن در تن و روان انسان‌ها کافی نیست. ادبیات اما می‌تواند در حس و شناساندن خشونت شکنجه سهم مهمی داشته

باشد. نه فقط به عنوان تعهد انسانی نویسنده، بلکه متأثر از حضور و یا سایه شکنجه در زندگی و حرفه او. شکنجه در نظام‌های مستبد همیشه درگیری روشنفکران و نویسندگان می‌شود و مستقیم یا غیرمستقیم وارد تجربه و موضوع ذهنی آنان می‌شود و آنها نمی‌توانند بی‌تفاوت از کنار آن بگذرند.

درد تجربه شده در شکنجه فراتر از دردهای تجربه شده ما است و عکس‌العمل در برابر آن برای خود شکنجه‌شونده هم بیگانه است. مثلاً فریادهایی که به زوزه حیوان می‌ماند یا بیگانه شدن با جسم خود. شمردن شیوه‌های شکنجه هم لزوماً به دریافت حس درد کمک نمی‌کند. کما اینکه خبرسانی درباره شلاق زدن به زندانی، که در حکومت اسلامی از شیوه‌های رایج مجازات و اعتراف‌گیری شده، ضرورتاً ما را به حس قربانی نزدیک نمی‌کند بلکه حتی می‌تواند در روزمرگی خبرها خنثی شود.

نباید جای تعجب باشد اگر شکنجه‌شونده قادر نباشد آن وضعیت ناشناخته تجربه شده را برای دیگری بازگو کند. ادبیات ولی امکان ورود به ناشناخته‌ها و رودررویی با ناگفته‌ها و تابوها را فراهم می‌آورد.



«نماز میت» تلاش موفق است در تصویرپردازی دنیای درد، ویرانگری شکنجه و تأثیر شگفت‌انگیز آن بر انسان. داستان از زبان دو راوی حکایت می‌شود: «زعیم» زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا سر تسلیم فرود می‌آورد، می‌شکند و آزاد می‌شود. زندانی دیگر «یوسف غلام» شکنجه را تاب می‌آورد، سربلند می‌ایستد و آماده است که بیست سال زندان را زندگی کند:

«من دارم آلمانی یاد می‌گیرم. رفیقی دارم که درس معماری می‌خواند. کلاس تشکیل داده‌ایم و باری زندگی دارد شکل خاص و نسبتاً بامعنائی به خود می‌گیرد.»

آن‌کس که می‌شکند

رضا دانشور آگاه به دشواری و پیچیدگی ارائه درد شکنجه، برای وارد شدن به وضعیت شکنجه و تأثیرات ویرانگر آن از کابوس و رؤیاهای «زعیم»، ضد قهرمان داستان بهره می‌گیرد. او در روایتش که حالتی هذیان‌گونه دارد و آمیخته‌ای از خاطره و تخیل است، در پاره -

پاره‌های ذهن پریشان، ما را با حس درد خود آشنا می‌کند:

«روی آن زخم‌ها را نمک پاشیده بودند و می‌سوخت؛ داغ‌تر از آنکه بدانم کجاها هست و سرگیجه بود. تمام جلوی سینه‌ام مثل یک چرم بود، از خون و استفراغ. انگار به یکی دیگر سیلی می‌زدند و بی‌رحم و بی‌تفاوت ناظر بودم. چه نمکی ریخته بودند روی آن‌ها، روی دل من.»

در همین اعترافات پاره-پاره‌ی پریشان متوجه می‌شویم که زعیم به بهای تحقیری که چه بسا تا پایان عمر از آن رهائی نیابد و به غارت رفتن هستی اجتماعی‌اش به معامله با شیطان تن می‌دهد. او درباره آن لحظه، یا موقعیتی که آغاز تسلیم و شکست است، سکوت می‌کند. ولی از خلال جریان سیال ذهن در هذیان‌هایش، به خود می‌باوراند که خواهر محبوبش، انیس، با خودفروشی در برابر مقامات و نظامیان، آزادی وی را خریده است. با زبانی عاری از آرایه‌ها و تابوهای اجتماعی و فرهنگی که جز در رویا و هذیان امکان بروز نمی‌یابند، زعیم عاشق خواهرش است و با او، که روسپیش می‌بیند، می‌خواهد و می‌بیند که او و خویشان دیگرش را می‌کشد و بر سر آن‌ها نماز میت می‌خواند:

«و او تمام آن شب با دست‌های خونین نماز خواند، حتی برای مرده‌ها نماز خواند. آن‌ها را تزئین کرد و با خونشان وضو گرفت.»

تخیلات بیمارگونه جنسی او همچنین در وسوسه تجاوز به دو زن راهبه‌ای که از فرانسه برای خدمت به جذام‌خانه آمده‌اند و نیز وسوسه قتل با زبان هرزه و بی‌مرز بیان می‌شوند.

احساس عذاب وجدان ناشی از شکست و حس خواری می‌تواند در خودآزاری و یا دگرآزاری - که اغلب توأمان است - امکان بروز یابد. توانائی لذت بردن، عشق، آرزو و امید از فرد سلب می‌شود. در هذیان‌های زعیم، او جذامی و ساکن جذام‌خانه است و در جایی دیگر ساکن پست‌ترین محله شهر که «آنجا روسپیان و معتادین و حتی گاه گاهی جذامیان یا آن‌ها که سفلیس از پا درشان می‌آورد، در کنار یکدیگر به لعنت مشغول بودند، لعنت از هر نوعی که بود. او در میان روسپیان، کسی را داشت و گاه گاهی هم با او می‌خواهید و او را دوست داشت. آن کس خواهرش بود.»

انیس، که همسر یوسف غلام هست، در داستان حضور و صدای مستقل ندارد و از زبان زعیم و یوسف غلام، وارد داستان می‌شود و نقطه پیوند آن دو است و با تصمیم به جدائی از همسرش، پیوند آن دو هم پایان می‌گیرد. سوای این پرسش که آیا انیس شخصیت حقیقی است یا

نمادین، در اوهام زعیم، او نقش همزاد وی می‌شود که خود را به بهای آزادی برادر فروخته است. در واقعیت داستان اما، تسلیم زعیم زیر شکنجه و در برابر قدرت، دلیل آزادی اوست.

برای کسی که یقین و باورهایش دستخوش تاراج شده، مرزهای حق و ناحق، درستی و نادرستی درهم می‌ریزند و او برای ناشایست‌ترین کارها آماده است ولی قادر نیست مسئولیتی را بپذیرد و این دیگران هستند که مقصرند یا افکار پلید دارند. این وضعیت می‌تواند به مسخ و چندپارگی شخصیت هم منتهی شود. خیالات تهوع‌آور در حقیر شمردن و نفرت از انسان‌های ضعیف و میل به نابودی آنها در روایت زعیم از زبان هم‌اتاقی خیالی‌اش بیان می‌شوند:

«وجود احتیاج داره که علفهای هرزش وجین بشه. این جذامیا، خود تو، همه ما باید نابود بشیم تا مردم دیگه بتونن توی هوای پاک نفس بکشن.»

حس خواری و ناتوانی، از طرفی به ستایش قدرت و آویختن به ایدئولوژی اقتدارگرای او، که در آن شهروندان زیردستان محسوب می‌شوند و از طرف دیگر خوار شمردن رفقای سابق برای توجیه شکست خویش در مجیزگوئی از شکنجه‌گرانش نمایان می‌شود:

«شما خدای مهربانی هستین. به خدا چقدر خوب شد که این توده‌ای‌های مادرقحبه را تارت و پارت کردین. شما راستی راستی خدای مهر و محبتین. قربون همه‌تان برم...»

زعیم از راهبه فرانسوی جذام‌خانه می‌خواهد که کتاب «سلین» را که در باره‌اش چیزهایی شنیده بوده، برایش بیاورد. کتاب معروف لوئی فردینان سلین، «سفر به انتهای شب»، گرچه در آن سالها هنوز به فارسی برگردانده نشده بود، - این کتاب در دهه ۶۰ از طرف فرهاد غبرائی ترجمه و اوائل دهه ۷۰ انتشار یافت- ولی در بین روشنفکران مطرح بود. جلال آل احمد در سال ۱۳۴۳ از تأثیرپذیری خود از این کتاب در «مدیر مدرسه» می‌گوید. شاید رضا دانشور با وارد کردن فردینان سلین خواسته باشد نوعی تداعی با «باردامو»، ضد قهرمان این رمان و تخیلات نیهیلیستی وی با زعیم ایجاد کند.

این‌ها همه در دنیای کابوس، که بخش اصلی داستان را تشکیل می‌دهند، به زبان رانده می‌شوند. زعیم در برزخ میان تسلیم شدن به شیطان و وجدان سرگردان است. اینکه پلیدترین افکار از زبان دیگری شنیده می‌شود و یا حضور انیس، که گاه روسپی و گاه شریک و تسلی دردهای او

و صدای وجدان است، اشاراتی به چالش‌های درونی زعیم هم هستند که در فرجام خویش به تسلیم و به حقارت می‌انجامد.

خشم ناشی از نفرت و میل به پلیدی در دنیای واقعی به چنین شکل عریان و اغراق‌گونه‌ای معمولاً امکان بروز نمی‌یابد. اینکه زعیم بعد از آزادی چگونه زندگی می‌کند، نامعلوم می‌ماند ولی چند اشاره کوتاه به همدستی او با پلیس، از تداوم تسلیم، حقارت و نیز نفرت از ضعیفان در او حکایت دارد، البته در چارچوبی که سیستم تعیین می‌کند. در صحنه‌ای که بیرون از زندان اتفاق می‌افتد، کافه‌ای که گویا پیش‌تر پاتوق او و رفقا بوده، یک هم‌حزبی سابق وی را به طرزی تحقیرآمیز بیرون می‌اندازد- همکاری او با پلیس به گوش همه رسیده است. زعیم ولی این حقارت را با لو دادن گارسون کافه، جوانک ضعیفی که شاید زمانی برای حزب توده هورا کشیده و همجنس‌گرا بودنش مایه نفرت مضاعف زعیم از اوست، به پاسبانی که از آنجا گذر می‌کند، پاسخ می‌دهد. بزدلی و حقارت اقدام او تنها در همدستی با پلیس خلاصه نمی‌شود. او حقارتش را نه از کسی که کتک خورده، بلکه بر موجودی ضعیف آوار می‌کند.

این صحنه نماد سقوط زعیم از وضعیت برزخی به دوزخ است:

«توی راه کیفی وحشیانه می‌بردم، از حقارتی که تحقیرش می‌کردم، و از زجری که اینک بر موجود شکسته و تسلیمی فرود می‌آمد. حس می‌کردم برای مردن بهانه کوچکی لازم است. سرانجام راهی می‌بایست می‌گشودم، سرانجام جنایت می‌بایست به تحقق می‌پیوست، سرانجام آن قسمت شریف زندگی می‌بایست مرحوم می‌شد- که شد. و آنچه ماند عریان و مجزا از وجود باکبکبه‌ی انسان بود.»

آن‌کس که می‌ایستد

داستان «نماز میت» یک راوی دیگر هم دارد: «یوسف غلام»، که زندان و وضعیت شکنجه بر اراده و اعتقاداتش خللی وارد نمی‌آورد. رضا دانشور با قرار دادن ضد قهرمان و قهرمان در کنار هم از نیهیلیسم فردینان سلین در «سفر به انتهای شب» فاصله می‌گیرد. آیا فرد در رویارویی با وضعیت حاد و فشارهای شدید جسمی و روحی یارای انتخاب دارد؟ پرسشی که طرح آن نه تنها درگیری ذهنی مبارزان، بلکه موضوع روان‌شناسان و دیگر حوزه‌های علوم انسانی، در همه گوشه‌ی جهان و سراسر تاریخ بوده و هست. تجربه‌ها و واقعیت‌ها عموماً بر پاسخ مثبت به این سؤال دلالت دارند. ولی سؤال مهم‌تر در اینجا چنین است: چه پارامترهایی تفاوت واکنش در برابر شکنجه را توضیح می‌دهند؟

پیچیدگی روان انسان و تأثیر پیرامون این اجازه را به ما نمیدهد که پاسخ‌های فهرستوار و از پیش آماده برای آن بشمریم. به واقع این یک پرسش باز است درخور چالش و تلاش برای پاسخ‌هایی که قطعیت و تعمیم‌پذیری را برنمی‌تابند.

دنیای ادبیات، به طرح هر پرسش خود را محق می‌بیند و می‌تواند بی‌شمار پاسخ جلوی روی ما قرار دهد، نسبی و رنگارنگ. در روایت یوسف غلام متوجه نکات قابل تأملی می‌شویم که می‌توانند پاسخی باشند به پرسش بالا: اخلاق‌گرایی و عدالت‌جوئی برای یوسف‌غلام خدشه‌ناپذیر و از جنس یقین است و بیش از آنکه از مطالعات فلسفی برخیزد، گوئی از تجربه زندگی‌اش برخاسته است:

«خب، من چون دلیلی برای عدالت‌خواهی لازم نداشتم، زیاد دنبال فلسفه نرفتم.»

بر خلاف زعیم، که آرمان‌های سابق در نظرش همگی تلخ، مضحک و نفرت‌انگیز جلوه می‌کنند، - و این ربطی به نقد ندارد- برای یوسف‌غلام درگیر شدن و همبستگی با گرسنگان و محرومان جهان، معنی زندگی است و در او نیروی کنار آمدن با مشکلات زندان را تقویت می‌کند. در جایی که تلاش دارد با یادآوری آرمان‌هایش بر رنجی که از تصمیم به طلاق از طرف زنش بر او تحمیل شده، غلبه کند، می‌گوید: «در حال حاضر که نیمی از فعالیت فکری من در خدمت تصورات و خیالاتی است که درباره زخم دارم، درست در همین لحظه هزاران نفر در حال مبارزه و جدال با عفریت سرمایه و گرسنگی هستند. من میدانم که روزی سیزده هزار نفر در نیجریه می‌میرند، میدانم که دسته دسته مردم گرسنه در هند، هندوچین، فلسطین، آفریقای پهناور و آمریکای جنوبی و اسپانیا با دیکتاتوری و جنگ و گرسنگی دست به گریبانند و میدانم که از آنها جدا نیستم؛ یعنی من یک ارمنی آسیائی هستم با منافع مشترک با رنجبران تمام جهان و مسئولیتی بسیار نزدیک و همبسته با آنها...»

اما نه آرمان به خودی خود برای توضیح تفاوت واکنش‌ها در شرایط فشار و شکنجه کافی است و نه ارزشی که بر آن می‌نهمیم، که طبعاً تابع عوامل مختلفی هستند، نسبی، متفاوت و حتی در تضاد با یکدیگر. آرمان‌ها و اعتقادات جدا از داوری‌های ارزشی، زمانی می‌توانند برای انسان در بند شکنجه تکیه‌گاهی باشند که با زندگی اجتماعی و تجربه‌های فردی او درهم آمیخته شوند.

چند اشاره کوتاه در داستان، ما را متوجه می‌کند که در شخصیت یوسف

غلام انسان دوستی، صفتی سنجاق شده نیست، خود وجود اوست و همین است که به او صلابت و وارستگی طبیعی می‌بخشد. در داوری نسبت به دیگران بی‌رحمی وجود ندارد. او این توان را دارد که خود را جای آن‌ها بگذارد و ما، خواننده را به تأمل بخواند. به همسر محبوبش که از او طلاق می‌گیرد، خرده نمی‌گیرد و حتی به او حق می‌دهد. عشق به انسان و بزرگواری‌اش در داوری او نسبت به زعیم، می‌تواند پاسخ و پیام رضا دانشور به پرسش مکرر باشد:

«او -زعیم- یک مدتی کوشید بجنگند و تا آنجا که من دیدم متأسفانه قهرمانانه جنگید. و همین از پا درش آورد. نمی‌دانم من اگر جای او بودم چه می‌کردم. به هرحال مطمئنم که این‌طور زانو نمی‌زدم و سر نمی‌سپردم.»

دو صدای متضاد در یگانگی

داستان بلند «نماز میت» در فضای سرکوب بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اتفاق می‌افتد، ولی موضوع محوری آن، انسان و شکنجه و چندلایه بودن آن، ارزش کتاب را از بند زمان خارج می‌کند. جایی که مذهب و آئین‌هایش با انزجار و خشم سر باز می‌کنند، به ریشه‌ها انگشت می‌گذارد و جایی که ترس و هراس‌ها را به تصویر می‌کشد، از دردهای ملموس و آشوب‌های من و شما سخن می‌گوید. «نماز میت» داستانی است پیچیده که شاید با یک بار خواندن، نتوان همه ظرافت‌های آن را درک کرد.

داستانی که قادر باشد دنیای وهم‌آلود و کابوس‌های یک زندانی پریشان و درهم‌شکسته را نشان دهد، باید از قلم پرتوانی برخوردار باشد. در «نماز میت»، دو تجربه و دو صدای متفاوت در جوار یکدیگر قرار داده می‌شوند، هر صدا، لحن منحصر به فرد خود را داراست. صداها در هم تداخل می‌یابند، یگانه می‌شوند اما هر یک استقلال خود را حفظ می‌کند.

دانشور در این داستان و در کارهای بعدی‌اش، از جمله در «خسرو خوبان» و «محبوبه و آل» تسلط خود بر زبان و مهارت در به‌کارگیری آن را اثبات کرده است. رضا دانشور این داستان را، آن‌طور که از تاریخ تولدش متوجه می‌شویم در ۲۴ سالگی نوشته است.

گونتر گراس، نویسنده مشهور آلمانی درگذشت

گونتر گراس، نویسنده سرشناس آلمانی، در سال ۱۹۵۹ در سن ۳۲ سالگی با انتشار نخستین رمان خود به نام "طبل حلبی" به شهرتی جهانی دست یافت. گراس در سال ۱۹۹۹، ۴۰ سال پس از انتشار اولین رمانش، برای مجموعه آثارش جایزه ادبی نوبل را از آن خود کرد.

گونتر گراس، نویسنده مشهور آلمانی و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۹۹، روز دوشنبه (۱۳ آوریل / ۲۳ فروردین) در سن ۸۷ سالگی در شهر لوبک آلمان درگذشت.

گونتر گراس، نویسنده سرشناس آلمانی، در سال ۱۹۵۹ در سن ۳۲ سالگی با انتشار نخستین رمان خود به نام "طبل حلبی" به شهرتی جهانی دست یافت. گراس در سال ۱۹۹۹، ۴۰ سال پس از انتشار اولین رمانش، برای مجموعه آثارش جایزه ادبی نوبل را از آن خود کرد.

بیشتر بخوانید: [۸۵ سالگی گونتر گراس، صدای رسای ادبیات آلمان](#)

فعالیت‌های گونتر گراس اما به خلق آثار ادبی محدود نبود. گراس در زمینه‌های سیاسی هم فعال بود. سال ۱۹۸۲ این نویسنده به عضویت حزب سوسیال دموکرات آلمان درآمد و با آنکه همیشه طرفدار سوسیال دموکرات‌ها ماند، اما پس از ۱۰ سال از عضویت این حزب استعفا کرد. اعترافات او درباره‌ی عضویت‌اش در نوجوانی در بخش مسلح حزب نازی (اس اس) هم یکی از موضوع‌های جنجالی زندگی گراس بود.

بیشتر بخوانید: [مروری بر زندگی و آثار گونتر گراس نویسنده
برآوازه آلمان](#)

اما شعری از او درباره مناقشه هسته‌ای ایران و احتمال جنگ علیه این کشور، موضوعی بود که گراس را سال ۲۰۱۲ با انتقادهای فراوانی روبه‌رو کرد. او در این شعر که با عنوان «آنچه باید گفته شود» در روزنامه "زوددویچه" منتشر شد، به "سیاست‌های جنگ‌طلبانه" اسرائیل

تاخت و از "حمله پیشگیرانه" به ایران انتقاد کرد.

گراس رمان سه گانه "طبل حلبی"، "موش و گربه" و "سالهای سگی" را در دهه ۶۰ میلادی نوشت و تقریباً ۵۰ سال پس از انتشار آنها، "آخرین رقم"، "داستانهای هانس کریستیان آندرسن از دیدگاه گراس"، "پوستکندن پیاز" را منتشر کرد. سه اثر پر اهمیت عرصه فراخ، قرن من و با گام خرچنگ گراس نشان داده بود که حاضر نیست تعهد و شعور انسانی را در مذبح "ادبیات" قربانی کند. او در هر مقاله و هر گفتوگو بر مسئولیت اخلاقی خود پافشاری می‌کرد: روشنفکری که نمی‌خواهد به مقوله‌های ادبی صرف دل خوش کند و در برابر مسائل حساس روز خاموش بماند

برگرفته از تارنمای [www.gras.ir](#)

من باز هم سکوت نمی‌کنم



مصاحبه گر: هانو کابل
برگردان: کامران صادقی

مجمع ادبی لوبک دهمین سالروز تشکیل خود را جشن می‌گیرد. مصاحبه روزنامه Lübecker Nachrichten با بنیان گذار آن گونتر گراس را می‌خوانید.

LN: آیا مجمع ادبی لوبک کوششی است تا چیزی شبیه گروه ۴۷* ایجاد گردد؟

گ. گراس: این کوششی است جهت برقراری رابطه با تجربیات آن زمان. برای من گروه ۴۷ خوشبختی بزرگی بود. امکانی بود که در این انزوای دائمی پروسه نوشتن - که خود البته بسیار عالی است - وقفه‌ای ایجاد شود. آن جلسات باعث رشد محاوره‌ای صمیمی و همکاری‌ها بود. از این رو من سعی کردم ده سال پیش از دید خودم چنین امکانی را در اختیار نویسندگان جوان قرار بدهم - چرا که متوجه شدم آنها گرچه بسیار

درگیر ادبیات هستند، اما دائماً تحت نظارت افکار عمومی قرار دارند.

LN: آیا نویسندگان جوان در ابتدا از انتقاد به شما پرهیز می کردند؟

گ. گراس: ممکن است نزد این یا آن نویسنده چنین بوده باشد، اما از آنجا که من از کتابهای خودم خواندم و خود را در معرض انتقاد قرار دادم، این احساس کاهش پیدا کرد. نویسندگانی مانند میسائیل کومپمولر، اوا مناسه و تیلمن اشپنگلر، که از ابتدا شرکت داشتند، بطور کاملاً عادی به انتقاد از من پرداختند. در آنجا من هم به عنوان یکی از شرکت کنندگان هستم.

LN: شما از نظارت افکار عمومی صحبت کردید - این نظارت در مورد گروه ۴۷، متفاوت با مجمع ادبی لوبک، مداخله گر بود.

گ. گراس: همین عامل هم به از بین رفتن آن کمک کرد. نقد نویسندگان به یکدیگر - به عنوان اصلاح نقد حرفه‌ای - به مرور کمتر شد، تا اینکه در پایان نقادان وجه غالب را به دست آوردند. من تجربه کردم که نقد نویسندگان با وجود همه برندگی لازم همیشه بسیار دوستانه است.

LN: امروز وضع نویسندگان جوان چه تفاوتی با آن زمان دارد؟

گ. گراس: مطمئناً امروز نویسندگان سخن پردازتر هستند و از دانش بیشتری برخوردارند. اما در ادبیات این تعیین کننده نیست. آنها در رقابت سخت با یکدیگر هستند و سالها چنین تربیت شده‌اند که نباید در سیاست دخالت کنند، چرا که اسلوب (نویسندگی) را خراب می کند. امروز مشکلات در تولید بیش از حد کتاب از نوع دیگری است. نگاهی به لیست پرفروشترین کتابها بیاندازید، در آنها ادبیات نقشی جانبی دارد. به موازات این در بخش ادبی روزنامه‌ها سخن از مرگ کتاب در آینده است. در حالی که تا کنون در آلمان سهم کتابهای الکترونیکی ناچیز است.

LN: اما آنها هم در واقع کتاب هستند.

گ. گراس: کتابهای الکترونیکی کتاب نیستند! من مخالفتی با بودنشان ندارم. اما زنگ پایان عصر گوتنبرگ را به صدا درآوردن، به نظر من بسیار سهل انگارانه است. برایتان مثالی می زنم: چندین سال است که

تجربه می‌کنم هنگام کتاب خوانی های من سه نسل در سالن حضور دارند. پس از کتابخوانی صفی از شنوندگان جهت امضاء کتابها تشکیل می شود. در میان آنها اغلب جوانان هستند، گهگاهی چاپ اول کتابها را به همراه دارند. وقتی می پرسم: اینها را از کجا بدست آورده اید؟ جواب می دهند: پدر بزرگ درگذشته است. این کتابها به ارث می رسند. حال شما مشکل بتوانید یک کتاب الکترونیکی به ارث ببرید!

LN: از نویسندگان جوان چه آموخته اید؟

گ. گراس: جواب مشکل است. در سن وسالی که من هستم این خطر وجود دارد که فرد از زمان عقب بماند؛ من هم بخشا هستم. اما من کنجکاویم را نسبت به اینکه در میان نویسندگان جوان چه خبر است، آنها چگونه به موضوعات می پردازند، حفظ کرده ام. و من باید از کاربرد معیارهایی که برای نسل من معتبر بودند، اجتناب کنم. در مورد من موضوع های خاصی از قبل مشخص شده بودند، که نمی توانستم از کنار آنها بگذرم. آنوقت ها کسی به من می گفت: محل تولد تو، شهر دانتسیگ، دوازده سال "رایش سوم"، موضوع هایی هستند که تو نمی توانی بازیگرانه آنها را دور بزنی. من هم سعی می کنم چنین نکاتی را با نویسندگان در میان بگذارم و آنها را تشویق کنم: در حد ممکن از پرداختن به موضوع روابط خصوصی دوری کنند و خیلی زود به خود نگاری نپردازند؛ محتوا را به عنوان مقام انتخاب کنند.

LN: آیا به نویسندگان جوان پرداختن به مسائل سیاسی را پیشنهاد می کنید؟

گ. گراس: نه، این را من نباید پیشنهاد کنم. سال گذشته در گردهمائی ادبی یک اطلاعیه اضطراری در باره سرنوشت افغانی هائی که به ارتش آلمان هنگام عملیات کمک کرده اند، تنظیم کردیم. پژواک چندانی نداشت. نامه سرگشاده یولی تسه و ایلیا توریانف به صدر اعظم آلمان، در باره رسوائی جاسوسی NSA به همین سرنوشت دچار شد. به این نامه تا کنون پاسخی داده نشده است - و افکار عمومی آنرا تحمل می کند. این بسیار آزاردهنده است! زمانیکه صدراعظم آلمان لودویگ ارهارد، ۵۰ سال پیش، رولف هوخهوت، دیگران و از جمله مرا به عنوان "Pinscher" + به باد دشنام گرفت، جامعه با صدای بلند اعتراض کرد. (امروز) افکار عمومی ما بی آزار و سر برآه شده است.

LN: آیا ادبیات وسیله ای است که با آن بتوان افکار عمومی مورد نظر شما را شکل داد؟

گ. گراس: این بسیار ساده پندارانه است. ادبیات، اگر اساساً تأثیری بگذارد، با تأخیر عمل می کند. زمانی بسیار طولانی لازم بود تا مفاهیم خاصی از ادبیات روشنگری اروپا، مانند روادارای، بطور نسبی جا بیافتد. تأثیر بلاواسطه نمی تواند وجود داشته باشد. اما می توان جلب نظر کرد. ما بدون شعر هانریش هاینه از قیام بافندگان سیلزی* چیز زیادی نمی دانستیم. من مایلم نویسندگان جوان را در این راه ترغیب کنم. سعی شده است مرا به سکوت وادارند - و من باز هم سکوت نمی کنم.

*گروه ۴۷ عنوانی است که به شرکت کنندگان در جلسات ادبی نویسندگان آلمانی زبان از سال ۱۹۴۷ تا سال ۱۹۶۷ اطلاق می شود. این جلسات در خانه نویسنده آلمانی هانس ورنر ریشتر تشکیل می شد. گروه ۴۷ نقش مهمی در رشد و تکامل ادبیات آلمانی بازی کرده است. از شرکت کنندگان در جلسات گروه، می توان از ارنست آگوستین، اریش فرید، والتر ینس، هانریش بول، مارتین والتسر، گونتر گراس، زیگفرید لنتس، و... نام برد.

+ نام نژادی از سگ است. در اصطلاح عامیانه به عنوان تحقیر، به معنی فرد بی اهمیت به کار می رود.

*[به آلمانی: شلزین] منطقه ای است در اروپای مرکزی